

## فصل ۱ پایین رفتن



مایکل جی. روسکو مرد محتاطی بود.

اتومبیلی که هر روز صبح سر ساعت هفت و نیم او را سر کار می برد، یک مرسدس سفارشی با درهایی از فولاد مقاوم و پنجره های ضد گلوله بود. راننده اش، مأمور بازنشسته ای اف.بی.آی، یک اسلحه ای بر تالی خیلی کوچک نیمه اتوماتیک داشت و بلد بود از آن استفاده کند. از محل توقف اتومبیل تا ورودی برج روسکو در خیابان پنجم نیویورک فقط پنج قدم فاصله بود، اما دوربین های مدار بسته مسیر او را سانتی متر به سانتی متر زیر نظر داشتند. وقتی درهای اتوماتیک پشت سرش بسته شد، یک مأمور پذیرش یونیفورم پوش - آن هم مسلح - مراقب بود تا او از سرسرا عبور کند و به آسانسور خصوصی خودش وارد شود.

آسانسور، دیوارهای سفید مرمری داشت و فرش آبی رنگ و یک دستگیره ای میله ای نقره ای و دگمه هم نداشت. روسکو دستش را روی صفحه ای شیشه ای کوچکی فشار داد. یک حسگر، اثر انگشتش را خواند، آن را تأیید کرد و آسانسور را راه انداخت. درها بسته شد و آسانسور شصت طبقه بدون توقف بالا رفت. هیچ کس دیگر از آن استفاده نکرد. در هیچ کدام از طبقات ساختمان هم نایستاد. وقتی آسانسور بالا می رفت، مأمور پذیرش پای تلفن بود و داشت به کارمندان روسکو اطلاع می داد او در راه است.

هر کسی که در دفتر خصوصی روسکو کار می کرد، دستچین شده . کاملاً حرفه ای بود. دیدن او بدون وقت ملاقات امکان نداشت. گرفتن وقت ملاقات هم سه ماه طول می کشید.

ثروتمند که باشید باید محتاط هم باشید. آدم های پست، آدم دزدها، تروریست ها... از جان گذشته ها و سلب مالکیت شده ها همیشه وجود دارند. مایکل جی. روسکو، رئیس شرکت روسکو الکترونیکس و نهمین یا دهمین مرد ثروتمند دنیا بود - و به راستی خیلی احتیاط می کرد. از وقتی عکس صورتش روی جلد مجله ای تایمز چاپ شد - در مقاله ای «پادشاهان الکترونیک» - فهمید به یک هدف آشکار تبدیل شده. بنابراین در مکان های عمومی سریع و با سر خم شده راه می رفت. عینک هایی که به چشم می زد، طوری انتخاب می شد که تا حد ممکن چهره ی گرد و متناسب او را پنهان کند. کت و شلووارهایش گران قیمت، اما بدون مارک بود. اگر به تأثر یا به مهمانی شام می رفت، همیشه در آخرین لحظه می رسید تا زیاد در محیط دیده نشود. در زندگی او ده ها سیستم مختلف امنیتی وجود داشت که اگر چه یک وقتی ناراحتش می کردند، حالا اجازه داده بود برایش حالتی منظم و عادی پیدا کنند.

اما از هر جاسوس یا مأمور امنیتی که می خواهید سؤال کنید! منظم و عادی شدن شرایط همان چیزی است که آدم را به کشتن می دهد. این وضع به دشمن نشان می دهد کجا دارید می روید و کی قرار است در آنجا باشید. نظم و عادت داشت مایکل جی. روسکو را به کشتن می داد و این روزی بود که مرگ برای از راه رسیدن انتخاب کرد.

البته، روسکو وقتی یگراست از آسانسور به طرف دفتر خصوصی اش می رفت - یعنی اتاق عظیمی که با پنجره هایی از زمین تا سقف و چشم انداز از دو طرف، در شمال خیابان پنجم، در غرب سترال پارک گوشه ی ساختمان را اشغال کرده بود - اصلاً از این چیزها خبر نداشت. دو دیوار باقیمانده در اتاق، یک در داشتند و یک

قفسه ی کوتاه کتاب و کنار آسانسور، یک نقاشی رنگ و روغن، یعنی گلدانی از گل، اثر ونسان ون گوگ بود.

سطح شیشه ای و سیاه روی میز کارش یکدست و مرتب بود؛ یک کامپیوتر، یک دفتر یادداشت چرمی، یک تلفن و عکس قاب گرفته ای از یک پسر بچه ی چهارده ساله. روسکو وقتی کتش را بیرون آورد و نشست، متوجه شد دارد به تصویر پسرک نگاه می کند. موهای طلایی، چشم های آبی و صورت پُر کک و مکک. قیافه ی پل روسکو کاملاً به قیافه ی پدرش در چهل سال پیش شباهت داشت. روسکو حالا چهل و چهار ساله بود، و با وجود اینکه تمام سال، خود را برنزه نگه می داشت، کم کم سنش را نشان می داد. پسرش تقریباً به بلندی او بود. عکس را تابستان سال قبل در لانگ آیلند گرفته بودند. آن ها روز را به ماهیگیری گذرانده بودند. یکی از آن معدود روزهای شادی بود که کنار هم داشتند.

در باز شد و منشی اش داخل اتاق آمد. هلن بوسورت انگلیسی بود. وطن و شوهرش را برای کار کردن در نیویورک رها کرده و به اینجا آمده بود و به هر لحظه اش عشق می ورزید. یازده سال بود در این دفتر کار می کرد، و در تمام مدت هرگز جزئیات را از یاد نبرده و اشتباهی نکرده بود.

منشی گفت: «صبح به خیر، آقای روسکو.»

«صبح به خیر، هلن.»

هلن پوشه ای را روی میز او گذاشت. «آخرین ارقام از سنگاپور. هزینه ها در دفتر برنامه ریزی آر-۵۱. باید ساعت دوازده ونیم با سناتور اندروز نهار بخورید. من در آیوی جا رزرو کرده ام.»

روسکو پرسید: «یادت بود به لندن تلفن کنی؟»

هلن بوسورت جا خورد. او هرگز چیزی را فراموش نمی کرد، پس چرا روسکو سؤال کرده بود؟ هلن گفت: «دیروز بعد از ظهر با دفتر آلن بلانت صحبت کردم.

بعد از ظهر در نیویورک، غروب در لندن است. آقای بلانت در دسترس نیست. اما برای امروز بعد از ظهر قرار یک مکالمه‌ی تلفنی گذاشتم. می‌توانیم از اتومبیل شما تلفن بزنیم.»

«متشکرم، هلن.»

«بگویم برایتان قهوه بیاورند؟»

«نه متشکرم، هلن. امروز قهوه نمی‌خورم.»

هلن بوسورت واقعاً نگران از اتاق بیرون رفت. قهوه نه؟ بعد چی؟ از وقتی آقای روسکو را می‌شناخت او روزش را با یک قهوه‌ی اسپرسوی دوبل شروع می‌کرد. یعنی مریض بود؟ مسلماً این اواخر سر حال نبود... یعنی از وقتی که پاول از آن مدرسه در جنوب فرانسه برگشته بود. و این تلفن به آلن بلانت در لندن! هرگز کسی به هلن نگفته بود این مرد کیست، اما او یک بار نام آلن بلانت را در پرونده‌ای دیده بود. این مرد با سرویس اطلاعاتی انگلیس ارتباط داشت؛ با ام. آی. شش. آقای روسکو با یک جاسوس چه حرفی داشت؟

هلن بوسورت به دفترش برگشت و اعصابش را آرام کرد، نه با قهوه - از قهوه بیزار بود - بلکه با یک فنجان چای صبحانه‌ی جانبخش انگلیسی. چیز خیلی عجیبی داشت اتفاق می‌افتاد که او خوشش نمی‌آمد. اصلاً خوشش نمی‌آمد.

\*\*\*

در این ضمن، شصت طبقه پایین‌تر، مردی که بارانی خاکستری پوشیده و کارت شناسایی به سینه‌اش نصب بود، به طرف میز پذیرش رفت. کارت شناسایی او را سام گرین معرفی می‌کرد، تعمیر کار شرکت آسانسورهای ایکس - پرس. در یک دست کیف دستی و در دست دیگر جعبه ابزار نقره‌ای بزرگی داشت. هر دو را مقابل میز پذیرش به زمین گذاشت.

سام گرین نام واقعی او نبود. موهایش - سیاه و کمی چرب - مصنوعی بود، همین‌طور عینک و سیل و دندان‌های نامنظمش. پنجاه‌ساله به نظر می‌رسید، اما در واقع حدوداً سی سال داشت. اما در حرفه‌ای که به آن مشغول بود، هیچ‌کس اسم واقعی‌اش را نمی‌دانست. اسم، آخرین چیزی بود که در اختیار کسی می‌گذاشت. جنتلمن لقب داشت و یکی از گران‌قیمت‌ترین و موفق‌ترین آدمکش‌های مزدور در جهان بود.

این نام مستعار را به این خاطر روی او گذاشته بودند که همیشه برای خانواده‌های قربانیانش گل می‌فرستاد.

مأمور پذیرش به او نگاهی انداخت.

گفت: «برای آسانسور آمده‌ام.» با لهجه‌ی برانکسی حرف می‌زد. اگر چه در عمرش هرگز بیشتر از یک هفته آنجا نمانده بود.

مأمور پذیرش گفت: «آسانسور چه شده؟ شماها هفته‌ی پیش اینجا بودید.»

«بله، البته. در آسانسور شماره‌ی دوازده یک کابل خراب پیدا کردیم. باید عوض می‌شد؛ اما قطعه‌ی لازم را نداشتیم. برای همین مرا دوباره فرستادند.» جنتلمن دست توی جیب کرد و یک ورق کاغذ مچاله‌شده را بیرون آورد. «می‌خواهید به دفتر مرکزی تلفن کنید؟ دستورهایی که به من داده شده اینجا است.»

اگر مأمور پذیرش به شرکت آسانسورهای ایکس پرس تلفن می‌کرد، می‌فهمید آن‌ها واقعاً شخصی به نام سام گرین را استخدام کرده‌اند - اگر چه دو روز می‌شد که سر کار نیامده بود. علتش این بود که سام گرین واقعی با چاقویی در کمر و یک قطعه سیمان یازده کیلویی که به پایش بسته شده بود، ته رودخانه‌ی هادسن قرار داشت. اما مأمور پذیرش تلفن نکرد. جنتلمن حدس می‌زد او به خودش زحمت این کار را نخواهد داد. هر چه باشد، آسانسورها همیشه خراب بودند. مهندس‌ها مدام داشتند می‌آمدند و می‌رفتند. یکی بیشتر چه فرقی می‌کرد؟

مأمور پذیرش شستش را تکان داد و گفت: «برو!»

جنتلمن نامه را دور انداخت، کیف و جعبه ابزارش را برداشت و به طرف آسانسورها رفت. در آسمانخراش دهها آسانسور عمومی بود، به علاوه ی آسانسور سیزدهم که مال مایکل جی. روسکو بود. آسانسور شماره ی دوازده آخر از همه قرار داشت. وقتی وارد شد، پسرکی پادو با بسته ای در دست سعی کرد دنبال او وارد شود. جنتلمن گفت: «ببخشید. برای تعمیر بسته شده.» در بسته شد. او تنها بود. دگمه ی طبقه ی شصت و یک را زد.

این کار را همین هفته ی پیش گرفته بود. باید به سرعت اقدام می کرد — تعمیر کار واقعی را می کشست، کارت شناسایی او را برمی داشت، جزئیات برج روسکو را یاد می گرفت و تجهیزات پیچیده ای را که می دانست لازم دارد، تهیه می کرد. صاحب کارهایش می خواستند این مولتی میلیاردر هر چه سریع تر از بین برود. مهم تر این که باید حادثه، تصادف به نظر می رسید. برای این کار، جنتلمن دویست هزار دلار امریکایی خواسته بود — و آن را هم گرفته بود. پول را باید به یک حساب بانکی در سوئیس می ریختند، نیمی از آن حالا و بقیه پس از اتمام کار.

در آسانسور باز شد. طبقه ی شصت و یک در اصل برای تعمیرات به کار می رفت. تانکرهای آب را در اینجا قرار داده بودند، همین طور کامپیوترهایی که گرما، سیستم تهویه ی مطبوع، دوربین های امنیتی و آسانسورهای ساختمان را کنترل می کردند. جنتلمن آسانسور را خاموش کرد، برای این کار از کلید قطع برنامه استفاده کرد که روزگاری مال سام گرین بود، بعد به سراغ کامپیوترها رفت. دقیقاً می دانست جای آنها کجاست. در واقع، چشم بسته هم آنها را پیدا می کرد. کیف دستی اش را باز کرد. کیف دو قسمت داشت. قسمت پایین تر یک کامپیوتر کوچک بود. قسمت بالایی با تعدادی مته و ابزارهای دیگر که هر کدام در جا بسته شده بودند، مجهز شده بود.

پانزده دقیقه طول کشید تا بتواند وارد بخش اصلی برج روسکو شود و کامپیوترش را به سیستم برقی داخلی وصل کند. عبور کردن از سیستم امنیتی کامپیوتری روسکو کمی بیشتر وقت گرفت، اما آخر کار انجام شد. به وسیله ی صفحه ی کلیدش فرمانی داد. در طبقه ی پایین آسانسور خصوصی مایکل جی. روسکو کاری کرد که هرگز نکرده بود. یک طبقه بالاتر آمد — به طبقه ی شصت و یک. اگر چه، در بسته ماند. جنتلمن لازم نبود وارد آسانسور شود.

او به جای این کار کیف دستی و جعبه ابزار نقره ای را برداشت و دوباره آنها را در همان آسانسوری گذاشت که او را از طبقه ی پذیرش بالا آورده بود. کلید از کار انداختن دستگاہ را چرخاند و دگمه ی طبقه ی پنجاه و نه را فشار داد. یک بار دیگر، آسانسور را خاموش کرد. بعد دست دراز کرد و فشار داد. بالای آسانسور دریاچه ای بود که به طرف بیرون باز می شد. اول کیف دستی و جعبه ابزار را به بیرون هل داد، بعد خودش را بالا کشید و روی سقف آسانسور رفت. حالا در تونل اصلی آسانسورهای برج روسکو ایستاده بود. از چهار طرف با تیر آهن ها و لوله های سیاه از روغن و کثافت محاصره شده بود. کابل های فلزی کلفت آویزان بودند و بعضی از آنها موقع بالا و پایین بردن بار صدای مدام و خفه ای می دادند. به پایین که نگاه می کرد، همان تونل مربع شکل ظاهراً بی پایان را می دید، که فقط با نورهای اندک درهای آسانسورهای دیگر که به طبقات مختلف می رسیدند و باز و بسته می شدند، روشن می شد. نسیم از جایی از خیابان به داخل راه پیدا کرد و خاک را چرخ زنان بالا آورد و چشمش را آزرده. در کنار او یک جفت در آسانسور بود که اگر آنها را باز می کرد، او را یکر است به دفتر روسکو هدایت می کرد. بالای آن درها، بالای سرش و چند متر به طرف راست، سطح زیرین آسانسور خصوصی روسکو بود.

جعبه ابزار کنارش، روی سقف آسانسور قرار داشت. با دقت بازش کرد. کناره های جعبه را با اسفنج کلفت پوشانده بودند. در داخل، در فضایی که به طرز

خاصی حفاظت شده بود، چیزی شبیه پروژکتور فیلم قرار داشت، نقره‌ای و مقعر با لنزهای قطور و کمی پیچیده‌تر. آن را بیرون آورد، بعد به ساعتش نگاه کرد. هشت و سی و پنج. یک ساعت طول می‌کشید تا دستگاه را به ته آسانسور روسکو وصل کند و کمی بیشتر فرصت می‌خواست تا مطمئن شود دستگاه کار می‌کند. یک عالم وقت داشت.

با خودش لبخند زد. بعد یک پیچ گوشتی برقی بیرون آورد و کارش را شروع کرد.

ساعت دوازده، هلن بوسورت تلفن کرد و گفت: «اتومبیل شما آمده، آقای روسکو.»

«متشکرم، هلن.»

روسکو آن روز صبح کار زیادی انجام نداده بود. متوجه بود فقط نیمی از حواشش به کارش است. یک بار دیگر، به عکس روی میز تحریرش نگاه کرد. پل. چطور ممکن بود ارتباط یک پدر و پسر این قدر بد شود؟ و در چند ماه اخیر چه اتفاقی افتاده بود که وضع را این قدر بدتر کرده بود؟

برای رسیدن به قرار ناهار با سناتور اندروز، ایستاد، کتش را پوشید و به آن سوی دفترش رفت. زیاد پیش می‌آمد با سیاستمداران ناهار بخورد. آن‌ها پولش را می‌خواستند، نظریاتش را... یا خودش را. هر آدمی با ثروت روسکو دوست قدرتمندی بود و سیاستمداران به همه‌ی دوستانی که می‌توانستند داشته باشند احتیاج داشتند.

دگمهی آسانسور را فشار داد و درها کنار رفتند و باز شدند. قدم جلو گذاشت.

آخرین چیزی که مایکل جی. روسکو وقتی زنده بود دید، آسانسوری بود با دیوارهای سفید مرمری، فرش آبی و دستگیره‌های ریلی نقره‌ای. پای راستش، با

یکی از کفش‌های چرمی سیاهی که آن را در مغازه‌ی کوچکی در رم برایش با دست دوخته بودند، روی فرش فرود آمد و به راهش ادامه داد... درست در وسط آن. بقیه‌ی بدنش به دنبال آن آمد، به طرف داخل آسانسور کج شد و بعد از در آسانسور عبور کرد. و سپس شش طبقه به سوی مرگ خود سقوط کرد. از آنچه اتفاق افتاده بود چنان متعجب بود، چنان از درک حادثه عاجز بود، که حتی فریاد نزد. فقط در تاریکی چاه آسانسور سقوط کرد، دو بار به دیوارها خورد، و بعد، دوست متر پایین‌تر، با آسفالت سخت زیرزمین برخورد کرد.

آسانسور سر جایش باقی ماند. واقعی به نظر می‌رسید؛ اما در حقیقت اصلاً آنجا نبود. آنچه روسکو به داخلش قدم گذاشته بود، یک هولوگرام در فضای خالی چاه آسانسور بود، یعنی جایی که می‌بایست آسانسور واقعی قرار داشته باشد. جنتلمن، در را طوری برنامه‌ریزی کرده بود که وقتی روسکو دگمه را فشار دهد باز شود، و بی‌سر و صدا قدم گذاشتن او را به درون فراموشی تماشا کرده بود. اگر میلیارد فقط لحظه‌ای به بالا نگاه کرده بود، می‌توانست پروژکتور نقره‌ای هولوگرام را ببیند که چند متر بالای سرش پرتو می‌افشانند. اما مردی که برای رفتن به ناهار قدم در آسانسور می‌گذازد، به بالا نگاه نمی‌کند. جنتلمن این را می‌دانست. و او هرگز اشتباه نمی‌کرد.

ساعت دوازده و سی و پنج دقیقه، راننده تلفن کرد تا بگوید آقای روسکو به اتومبیل نرسیده. ده دقیقه بعد، هلن بوسورت نیروهای امنیتی را خبر کرد که تمام طبقات ساختمان را گشتند. در ساعت یک، به رستوران تلفن کردند. سناتور آنجا بود، منتظر مهمان ناهارش. اما روسکو نیامده بود.

در واقع، جسدش تا روز بعد پیدا نشد، تا آن وقت ناپدید شدن میلیارد در به ماجرای اصلی خبرهای تلویزیون امریکا تبدیل شده بود. حادثه‌ای باور نکردنی - ماجرا این طور به نظر می‌رسید هیچ کس نفهمید چه اتفاقی افتاده. برای اینکه البته،

تا آن زمان، جنتلمن قبل از آنکه بی سر و صدا ساختمان را ترک کند، کامپیوتر اصلی را دوباره برنامه ریزی کرده، پروژکتور را برداشته و همه چیز را به صورتی که می بایست باشد در آورده بود.

دو روز بعد، مردی که اصلاً به تعمیر کارها شباهت نداشت، به فرودگاه بین المللی جی. اف. کی قدم گذاشت. قرار بود سوار هواپیمایی شود که به سوئیس می رفت. اما او قبل از هر کار، به یک مغازه ی گل فروشی رفت و یک دسته لاله ی سیاه سفارش داد تا به آدرس خاصی فرستاده شود. مرد پول گل ها را نقد پرداخت. نامی باقی نگذاشت.



## فصل ۲ سایه ی آبی

بدترین وقت برای اینکه احساس تنهایی کنید، زمانی است که بین مردم باشید. آلکس رایدر داشت در حیاط مدرسه راه می رفت، در محاصره ی صدها پسر و دختر هم سن و سالش. آن ها همه در یک جهت می رفتند، همه یونیفورم های مشابه آبی و خاکستری پوشیده بودند، همه احتمالاً به چیزهای مشترکی فکر می کردند. آخرین کلاس تازه تمام شده بود. تکلیف خانه، چای و تلویزیون و بقیه ی ساعت ها را تا زمان رفتن به رختخواب پر می کرد. یک روز دیگر مدرسه. پس چرا انگار داشت آخرین هفته های ترم را از پشت صفحه ای شیشه ای نگاه می کند، خودش را این قدر دور از آن حس می کرد؟

آلکس کوله پشتی اش را روی یک شانه انداخت و راهش را به طرف اتاقک دوچرخه ادامه داد. کیف سنگین بود. مثل همیشه، تکلیف خانه ی دو برابر در کیف بود... فرانسه و تاریخ. دو هفته به مدرسه نیامده بود و باید برای رسیدن به درس ها سخت کار می کرد. معلم هایش هم دردی نشان نداده بودند. هیچ کس حرف چندانی نزد، اما عاقبت که با نامی دکتر برگشت — آنفلونزایی بد با مشکلات دیگر — سر تکان دادند و لبخند زدند و با خود فکر کردند کمی لوس و نتر است. از طرف دیگر، باید مسایلی را در نظر می گرفتند. همه می دانستند آلکس پدر و مادر ندارد، و با عمویش زندگی می کرده که در تصادف اتومبیل کشته شده. اما به هر حال، دو هفته بستری بودن! حتی به نظر نزدیک ترین دوستانش این کمی زیادی بود.

و او نمی‌توانست حقیقت را به آن‌ها بگوید. اجازه نداشت به کسی بگوید واقعاً چه اتفاقی افتاده. بدبختی همین بود.

آلکس به اطرافش نگاه کرد، به بچه‌هایی که از درهای مدرسه بیرون می‌ریختند، بعضی‌ها در حال درپیل کردن توپ، بعضی‌ها با تلفن‌های همراهشان. به معلم‌ها نگاه کرد که خودشان را در اتومبیل‌های دست دومشان جا می‌دادند. اول، فکر کرده بود در مدتی که نبوده تمام مدرسه به شکلی تغییر کرده. اما حالا می‌دانست اتفاق بدتری افتاده. همه چیز مثل همیشه بود. او تغییر کرده بود.

آلکس چهارده‌ساله بود، یک شاگرد مدرسه‌ی معمولی در دبیرستان جامع غرب لندن. یا قبلاً این‌طور بود. همین چند هفته قبل، او کشف کرد عمویش یک مأمور مخفی بوده و برای ام. آی. شس کار می‌کرده. عمویش - یان رایدر به قتل رسیده بود و ام. آی. شس آلکس را مجبور کرده بود جای او را بگیرد. آن‌ها در دوره‌ای فشرده، روش‌های بقای اس. آ. اس را به آلکس یاد دادند و او را به مأموریت جنون‌آمیزی در ساحل جنوب فرستادند. او را تعقیب کرده بودند، به او تیراندازی کرده بودند و نزدیک بود کشته شود. و در پایان او را از سر باز کرده و دوباره به مدرسه فرستاده بودند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. اما اول او را مجبور کرده بودند قانون حفظ اسرار دولتی را امضا کند. آلکس با به یاد آوردن آن لبخند زد. نیازی نداشت چیزی را امضا کند. در هر حال چه کسی حرفش را باور می‌کرد؟

اما این پنهان‌کاری بود که حالا او را آزار می‌داد. هر بار کسی می‌پرسید در هفته‌هایی که نبوده چه کار می‌کرده، مجبور بود به آن‌ها بگوید بستری بوده، مطالعه می‌کرده، در خانه پرسه می‌زده، از این چیزها. آلکس نمی‌خواست درباره‌ی کارهایی که انجام داده خودنمایی کند، اما از فریب دادن دوستانش نیز بیزار بود. ام. آی. شس فقط او را به خطر نینداخته بود. آن‌ها تمام زندگی او را در کشوی پرونده‌ها قفل کرده و کلیدش را دور انداخته بودند.

به اتفاق دو چرخه رسید. کسی زیر لب به او گفت: «خدا حافظ.» و او سر تکان داد، بعد دست دراز کرد تا یک تار موی روشنش را که روی چشمش افتاده بود کنار بزند. گاهی آرزو می‌کرد تمام این ماجرای ام. آی. شس هرگز اتفاق نیفتاده بود. اما در عین حال - مجبور بود بپذیرد - بخشی از وجودش می‌خواست همه‌ی آن‌ها دوباره اتفاق می‌افتاد. گاهی حس می‌کرد دیگر به دنیای امن و راحت مدرسه‌ی برو کلنسد تعلق ندارد. تغییرات بیش از حد بود. و در آخر، هر چیزی از تکلیف مدرسه‌ی دوبرابر بهتر بود.

دو چرخه‌اش را از اتفاق بیرون آورد، قفلش را باز کرد، کوله‌پشتی‌اش را روی هر دو شانه‌اش انداخت و آماده‌ی حرکت شد. آن وقت بود که اتومبیل سفید درب و داغان را دید؛ دوباره در بیرون درهای مدرسه، برای دومین بار در آن هفته. مردی را که در اتومبیل سفید بود، همه می‌شناختند.

او تقریباً بیست ساله بود، طاس و در جایی که می‌بایست دندان‌های جلویی‌اش باشد، دو تهِ دندان شکسته داشت و پنج مهره‌ی فلزی در گوشش. نامش را به کسی نگفته بود. وقتی درباره‌اش حرف می‌زدند، به او اسکودا می‌گفتند - مثل اتومبیلش. اما بعضی‌ها می‌گفتند اسمش جک است و زمانی در برو کلنس درس می‌خوانده. اگر این‌طور بود، مثل روحی ناخوشایند بر گشته بود؛ یک لحظه آنجا بود، لحظه‌ی دیگر ناپدید شده بود - همیشه چند لحظه قبل از عبور هر اتومبیل پلیس یا معلم زیادی کنجکاو ناپدید می‌شد.

اسکودا مواد مخدر می‌فروخت. به بچه‌های کوچک‌تر مواد مخدر ملایم و به هر کدام از کلاس ششمی‌هایی که آن قدر احمق بودند که خریدار باشند، مواد مخدر قوی‌تر می‌داد. برای آلکس شگفت‌انگیز بود که اسکودا می‌توانست به این سادگی چنین کاری را انجام بدهد، فروختن پاکت‌های کوچک در روز روشن. اما البته در مدرسه یک پنهان‌کاریِ افتخارآمیز وجود داشت: هیچ‌کس دیگری را

به پلیس تحویل نمی‌داد، حتی موجودی موزی مثل اسکودا را، و همیشه ترس از این بود که اگر اسکودا گیر بیفتد، تعدادی از کسانی که به آن‌ها جنس می‌فروشد - دوستان، همکلاسی‌ها - ممکن است با او گرفتار شوند.

مواد مخدر هرگز در بروکلند مشکل بزرگی نبود، اما این اواخر وضع داشت تغییر می‌کرد. تعدادی از هفده‌ساله‌ها شروع کرده بودند به خرید اجناس اسکودا و مثل وقتی که سنگی در استخری افتاده باشد، موج‌ها به سرعت داشت گسترش می‌یافت. دزدی رواج یافته بود، همین‌طور یکی دو بار بر خورده‌های قلدر مآبانه - بچه‌های کوچک‌تر داشتند مجبور می‌شدند برای بچه‌های بزرگ‌تر پول بیاورند. ظاهراً جنس‌های اسکودا را هر چه بیشتر می‌خریدند، گران‌تر می‌شد - و از اول هم ارزان نبود.

آلکس پسری با شانه‌های قوی، موهای سیاه و صورت پر از جوش را دید که آهسته به طرف اتومبیل رفت، کنار پنجره مکث کرد و بعد به راهش ادامه داد. جنبش ناگهانی خشم را حس کرد. پسر کالین نام داشت و تا همین دوازده ماه قبل بهترین دوست آلکس بود. در حقیقت، همه کالین را دوست داشتند. اما بعد همه چیز تغییر کرده بود. بدخلق و گوشه‌گیر شده بود. وضع درسی‌اش بد شده بود. ناگهان طوری شده بود که هیچ‌کس نمی‌خواست او را بشناسد و علتش همین بود. آلکس هرگز زیاد درباره‌ی مواد مخدر فکر نکرده بود، به جز اینکه می‌دانست خودش هرگز آن را مصرف نخواهد کرد. اما می‌دید مرد توی اتومبیل سفید فقط یک مشت بچه‌ی احمق را مسموم نمی‌کند. او دارد تمام مدرسه را مسموم می‌کند.

پلیسی از راه رسید که داشت پیاده گشت می‌زد و به طرف ورودی مدرسه می‌آمد. لحظه‌ای بعد، اتومبیل سفید، در حالی که دوده‌ی سیاه از آگزوز خرابش بیرون می‌زد، رفته بود. آلکس قبل از آنکه متوجه شود چه می‌کند، سوار دوچرخه‌اش شد؛ همان‌طور که برای بیرون رفتن از زمین بازی به سرعت رکاب می‌زد، از کنار منشی مدرسه پیچید که داشت به خانه می‌رفت.

خانم منشی فریاد زد:

«آلکس، با این سرعت نرو!» و وقتی آلکس به او اعتنا نکرد، آهی کشید. خانم بدفورد شایر همیشه بدون اینکه دلیل واقعی‌اش را بدانند، به آلکس علاقه داشت و در مدرسه فقط او فکر کرده بود شاید دلایل غیبت آلکس بیش از آن باشد که در نامه‌ی دکتر آمده بود.

اسکودای سفید به طرف پایین خیابان گاز داد، به چپ پیچید، بعد به راست، و آلکس فکر کرد دارد آن را گم می‌کند. اما بعد به خیابان‌های پشتی تو در تویی پیچید که به کینگزروود می‌رفت و با ترافیک سنگین ساعت چهار برخورد کرد، و حدود دویست متر جلو تر متوقف شد.

سرعت متوسط ترافیک در لندن، در آغاز قرن بیست و یکم، پایین‌تر از حدی است که در دوران ویکتوریا بود. در روزهای عادی کاری، هر دو چرخه‌ای در هر مسیری از هر اتومبیلی سبقت می‌گیرد. آلکس هنوز دوچرخه‌ی «گوندور جونور روڈ ریسر»ی را داشت که برایش در کارگاه با دست ساخته بودند و این کارگاه بیشتر از پنجاه سال قبل در همان خیابان در هولبورون باز شده بود. اخیراً آن را به ترمز فشرده و سیستم دنده‌ای نصب شده روی فرمان مجهز کرده بود، و فقط لازم بود شستش را فشار دهد تا دنده عوض کردن دوچرخه را حس کند؛ چرخ‌دنده‌های سبک تیتانیوم به نرمی زیر پایش می‌چرخیدند.

درست وقتی اتومبیل پیچید و به بقیه‌ی ترافیک کینگزروود پیوست، به آن رسید. فقط آرزو کرده بود اسکودا در شهر بماند، اما آلکس به دلایلی فکر نمی‌کرد احتمال داشته باشد راه درازی را طی کند. موادفروش، مدرسه‌ی بروکلند را فقط به خاطر این انتخاب نکرده بود که آنجا درس خوانده بود. مدرسه احتمالاً جایی در حوالی محله‌ی او بود - نه زیاد نزدیک به منزلش، اما نه چندان هم دورتر.



چراغ سبز شد و اتومبیل سفید جلو پرید و به طرف غرب رفت. آلکس آهسته رکاب می زد، خود را چند اتومبیل عقب تر نگه می داشت، فقط برای اینکه ممکن بود اسکودا به آینه اش نگاهی بیندازد. آن ها به پیچی معروف به وُردلزاند رسیدند و ناگهان جاده خلوت شد و آلکس برای عقب نماندن مجبور شد دوباره دنده عوض کند و به سرعت رکاب بزند. اتومبیل به راهش ادامه داد، از پارسون گوینز رد شد و به طرف پایین پوتنی رفت. آلکس از یک مسیر به مسیر دیگر رفت، جلوی یک تاکسی پیچید و به عنوان پاداش بوقی بلند تحویل گرفت. روز گرمی بود و حس می کرد مشق های فرانسه و تاریخش روی پشتش سنگینی می کند. چقدر دیگر باید می رفتند؟ وقتی به مقصد می رسیدند باید چه می کرد؟ آلکس شک کرده بود این کارش فکر خوبی بوده یا نه که اتومبیل نگه داشت و او متوجه شد به مقصد رسیده اند.

اسکودا به محوطه ای با آسفالت زیر و خشن وارد شده بود؛ در اصل یک پارکینگ موقت، درست کنار رودخانه ی تیمز، نه چندان دورتر از پل پوتنی. آلکس روی پل ماند، گذاشت اتومبیل ها عبور کنند و مواد فروش را تماشا کرد که از اتومبیلش پیاده شد و راه افتاد. محوطه، نوسازی شده بود؛ قطعه ی دیگری از آپارتمان های آبرومندانه بود که برای مجروح کردن آسمان لندن قد کشیده بود. در آن موقع، ساختمان چیزی نبود به جز اسکلت زشتی از تیر آهن و قطعات بتونی پیش ساخته. ساختمان های نیمه کاره در محاصره ی انبوهی از مردان با کلاه ایمنی، بولدوزر و سیمان مخلوط کن ها بود و بر بالای همه ی آن ها، جرثقیل عظیمی به رنگ زرد قناری که روی تابلویشان نوشته شده بود:



### فصل ۳ در دام

ورودی محوطه‌ی ساختمان‌سازی پر از کارگران ساختمانی بود که داشتند برای رفتن به خانه آماده می‌شدند. آلکس یاد یک ساعت قبل در بروکلند افتاد. بزرگ هم که می‌شوید، هیچ چیز واقعاً تغییر نمی‌کند — به جز اینکه شاید دیگر به شما مشق ندهند. مردان و زنانی که از محوطه بیرون می‌رفتند، خسته بودند و برای رفتن شتاب داشتند. شاید برای همین بود که هیچ کس جلوی آلکس را نگرفت که به میان آن‌ها آمده بود. با هدف راه می‌رفت؛ انگار می‌دانست دارد کجا می‌رود، انگار حق داشت آنجا باشد.

اما نوبت کاری هنوز کاملاً تمام نشده بود. کارگران دیگر داشتند ابزارها را برمی‌داشتند و ماشین‌ها را جابه‌جا کرده و برای شب جمع می‌کردند. همه‌ی آن‌ها کلاه ایمنی به سر داشتند، و آلکس با دیدن یک توده کلاه‌های پلاستیکی، یکی را قاپید و به سر گذاشت. محوطه‌ی بزرگ آپارتمان‌های در حال ساخت جلوی او ظاهر شد. برای عبور از آن باید به زحمت از راهروی باریک بین دو برج داریست‌دار رد می‌شد. ناگهان مرد تنومندی با لباس کار سفید قدم جلوی او گذاشت و راهش را بست.

مرد باتحکم گفت: «داری کجا می‌روی؟»

«پدرم...» آلکس به طرز مبهمی به سوی کارگر دیگری اشاره کرد و به راهش ادامه داد. حیلش به درد خورد. مرد، دیگر سر به سرش نگذاشت.

داشت به طرف جرثقیل می‌رفت. جرثقیل، کشیش و الامقام ساختمان‌ها، در فضای باز قرار داشت. آلكس تا وقتی به آن رسید، متوجه نشد چقدر بلند است. برج حامی به یک قطعه آسفالت عظیم متصل بود. برج خیلی باریک بود — وقتی خودش را با فشار لای شاه‌تیرهای آهنی فشرد، اگر دست دراز می‌کرد می‌توانست هر چهار طرف را لمس کند. نردبانی یکر است از مرکز آن بالا می‌رفت. آلكس بدون آنکه برای فکر کردن صبر کند — اگر در این مورد فکر می‌کرد، ممکن بود نظرش را تغییر دهد — شروع کرد به بالا رفتن.

به خودش گفت: «این فقط یک نردبان است. قبلاً هم از نردبان بالا رفته‌ای. هیچ دلیلی ندارد نگران شوی.»

اما این نردبان، سیصد پله داشت. اگر آلكس دستش در می‌رفت یا می‌لغزید، هیچ چیز از مرگ او بر اثر سقوط جلوگیری نمی‌کرد. در پاگردهای سکو می‌شد استراحت کرد؛ اما آلكس جرئت نداشت برای نفس تازه کردن توقف کند. ممکن بود کسی به بالا نگاه کند و او را ببیند. هر لحظه احتمال داشت سکوی شناور، از اسکله جدا شود و با موج برود.

بعد از دو یست و پنجاه پله، برج باریک شد. آلكس درست جلوی خودش اتاقک کنترل برج را دید. به پایین نگاه کرد. آدم‌های توی محوطه‌ی ساختمان‌سازی ناگهان خیلی کوچک و دور شده بودند. از آخرین قسمت نردبان بالا رفت. دریچه‌ای بالای سرش بود که به کابین راه داشت. اما دریچه قفل بود.

خوشبختانه، آلكس برای این وضع آماده بود. وقتی ام‌آی. شش او را به اولین مأموریتش فرستاد، چند وسیله به او دادند — نمی‌توانست آن‌ها را دقیقاً اسلحه بنامد — تا در شرایط سخت به کمکش بیاید. یکی از آن‌ها یک لوله‌ی کرم بود که روی آن نوشته شده بود: جوش پاک کن، برای پوست سالم‌تر. اما کار کرم توی لوله خیلی بیشتر از پاک کردن جوش‌ها بود.

اگرچه آلكس بیشتر آن را مصرف کرده بود، اما توانسته بود ته‌مانده‌اش را نگه دارد و لوله‌ی کرم را بیشتر به عنوان نوعی یادگاری، با خود داشت. حالا لوله‌ی کرم در جیبش بود. با یک دست نردبان را گرفت، با دست دیگر لوله‌ی کرم را بیرون آورد. مقدار ناچیزی از کرم باقی‌مانده بود. اما آلكس می‌دانست فقط کمی از آن را لازم دارد. در لوله را باز کرد، مقداری از کرم را با فشار بیرون آورد و روی قفل ریخت و منتظر ماند. لحظه‌ای گذشت و بعد یک صدای هیس و باریکه‌ای از دود کرم داشت فلز را می‌خورد و سوراخ می‌کرد. قفل پرید و باز شد. آلكس دریچه را به عقب فشار داد و از آخرین پله‌ها بالا رفت. وارد اتاقک شد.

مجبور بود دریچه را دوباره ببندد تا برای ایستادن فضای کافی داشته باشد. خود را در یک جعبه‌ی مربع فلزی دید، به اندازه‌ی اتاقک بازی کامپیوتری در یک فروشگاه. یک صندلی خلبانی داشت با دو اهرم کنترل — هر کدام روی یک دسته‌ی صندلی — و به جای یک صفحه، پنجره‌ای از زمین تا سقف با منظره‌ی چشمگیری از محوطه‌ی ساختمان‌سازی، رودخانه و تمام غرب لندن. یک مونی‌تور کوچک کامپیوتری در گوشه‌ای نصب شده بود و در حدود بلندی زانو، یک فرستنده‌ی رادیویی قرار داشت.

اهرم‌های کنترل روی دسته‌های صندلی به طرز حیرت‌آوری ساده بودند. هر کدام فقط شش دگمه داشت. حتی آنجا برای نشان دادن نوع کار آن‌ها نمودارهای کمکی بود. دست راست قلاب را بالا و پایین می‌برد. دست چپ آن را در طول دیرک حرکت می‌داد — نزدیک‌تر یا دورتر به اتاقک. در ضمن دست چپ تمام قسمت بالای جرثقیل را کنترل می‌کرد و آن را ۳۶۰ درجه می‌چرخاند. از این ساده‌تر نمی‌توانست باشد. حتی دگمه‌ی شروع برچسب مشخصی داشت؛ یک دگمه‌ی بزرگ برای یک اسباب‌بازی بزرگ. همه‌ی مشخصات جرثقیل، مجموعه‌ی بازی مکانیکی بزرگ را که باید سر هم می‌شد به یاد آلكس می‌آورد.

دگمه را فشار داد و حس کرد برق در اتاقک کنترل جریان یافت. در مدتی که برنامه به شوق آمده بود و داشت جان می گرفت، کامپیوتر با نقاشی گرافیکی سگی در حال پارس کردن روشن شد. آلکس راحت تر روی صندلی نشست. هنوز بیست یا سی نفر در محوطه بودند. از بین زانوهایش که به زیر نگاه می کرد، آن‌ها را می دید که آن پایین بی صدا حرکت می کردند. هیچ کس متوجه مشکلی نشده بود. اما می دانست با وجود این باید سریع عمل کند.

دگمه‌ی سبزر را روی کنترل دست راست فشار داد، بعد با انگشت‌هایش اهرم کنترل را لمس کرد و جلو برد. هیچ اتفاقی نیفتاد! آلکس اخم کرد. شاید این کار قرار بود خیلی پیچیده‌تر از آن باشد که فکر کرده بود. چه چیزی را جانداخته بود؟ دست‌هایش را روی اهرم‌های کنترل گذاشت، به دنبال یک کنترل دیگر به چپ و راست نگاه کرد. دست راستش را کمی حرکت داد و ناگهان قلاب به شدت از زمین فاصله گرفت. دستگاه کار می کرد!

بی آنکه آلکس بداند، وقتی دسته‌های اهرم‌های کنترل را گرفت، حسگرهای حرارتی پنهان در داخل اتاقک، حرارت بدنش را تشخیص دادند و جرثقیل را روشن کردند. در همه‌ی جرثقیل‌های مدرن به خاطر اینکه شاید گرداننده‌ی دستگاه دچار سکتته‌ی قلبی شود و روی کنترل‌ها بیفتند، همین سیستم امنیتی کار گذاشته شده. به این ترتیب تصادفی اتفاق نمی افتد. برای کار کردن جرثقیل گرمای بدن لازم است.

از شناس خوب او، این یکی از مدرن‌ترین جرثقیل‌های دنیا بود، یک لیبر-  
H-154CE. لیبر به طرز قابل توجهی دقیق است و بسیار ساده می شود از آن استفاده کرد. آلکس با دست چپش اهرم را به یک طرف فشار داد و وقتی جهت جرثقیل تغییر کرد، نفس عمیقی کشید. در برابرش دیرک کشیده شد و بر بالای پشت‌بام‌های لندن تاب خورد. هر چه بیشتر فشار می داد، جرثقیل تندتر حرکت می کرد. حرکتش نمی توانست از آن نرم تر باشد. لیبر یک کویلینگ سیال بین موتور الکتریکی و

دنده‌ها داشت؛ برای همین هرگز تکان نمی خورد یا نمی لرزید — بلکه می خرامید. آلکس زیر انگشت شستش دگمه‌ی سفیدی پیدا کرد و آن را فشار داد. حرکت فوراً متوقف شد.

او آماده بود. کمی خوش‌شانسی تازه کارها را لازم داشت، اما مطمئن بود از عهده برمی آید — به شرط اینکه کسی به بالا نگاه نمی کرد و به حرکت در آمدن جرثقیل را نمی دید. دوباره با دست چپش فشار داد و این بار وقتی دیرک جرثقیل تغییر جهت داد و از پل پوتنی گذشت و روی رودخانه‌ی تیمز رفت، صبر کرد. وقتی دیرک درست روی سکوی شناور قرار گرفت، کارش را قطع کرد. حالا قلاب را مثل گهواره، آرام و دقیق حرکت داد. اول قلاب را درست تا انتهای دیرک لغزاند. بعد، با استفاده از دست دیگر، آن را پایین آورد؛ اول سریع، بعد همان طور که به سطح زمین نزدیک می شد، آهسته‌تر. قلاب از فلز سخت بود. اگر به سکو می خورد، ممکن بود اسکودا صدایش را بشنود و آلکس لو برود. حالا به دقت، هر بار یک سانتی‌متر. آلکس لب‌هایش را با زبان مرطوب کرد و با تمرکز دقیقاً هدف گرفت.

قلاب با عرشه برخورد کرد. آلکس ناسزا گفت. حتماً اسکودا این صدا را شنیده بود و حالا داشت با در کلنجار می رفت. بعد رادیو ضبط دستی را به یاد آورد. امیدوار بود موسیقی صدا را خفه کند. قلاب را بلند کرد و همزمان آن را روی عرشه کشاند. هدفش را دیده بود. نزدیک انتهای سکو یک ستون کلفت فلزی به عرشه جوش داده شده بود. اگر فقط می توانست قلاب را دور ستون بیندازد، ماهی‌اش را به دام انداخته بود. بعد باید آن را آهسته از آب می گرفت.

اولین تلاش او با بیش از یک متر فاصله از ستون بی نتیجه ماند. آلکس خودش را به زحمت آرام نگه داشت. باید این کار را آهسته انجام می داد یا اصلاً انجام نمی داد. موقع کار کردن با دست‌های چپ و راستش، قلاب را روی عرشه کشید و بعد به طرف ستون، عقب برد. فقط باید امیدش را به این حفظ می کرد که رادیو ضبط دستی

هنوز دارد آهنگ پخش می کند و اینکه لغزیدن فلز خیلی سر و صدا ایجاد نکند. بار دوم نتوانست ستون را بگیرد. این کار بی نتیجه بود!

نه. او می توانست این کار را بکند. مثل بازی توی فانفار بود... فقط کمی بزرگ تر. دندان هایش را به هم فشرد و برای سومین بار قلاب را حرکت داد. این بار دید موفق شده. قلاب، به ستون وصل شد. آن را گرفته بود!

به پایین نگاه کرد. هیچ کس متوجه هیچ مشکلی نشده بود. حالا... چطور بلند می شوی؟ قلاب را با دست راستش کشید. کابل سفت شد. در عمل وزن سکوی شناور را روی جرثقیل حس کرد. تمام برج به طرز هشدار دهنده ای به جلو خم شد و آلكس نزدیک بود از صندلی اش بیرون بیفتد. برای اولین بار به عملی بودن نقشه اش شک کرد. جرثقیل می توانست سکوی شناور را از آب بیرون بکشد؟ بالاترین وزنی که می توانست بلند کند چقدر بود؟ پلاکارد سفیدی در انتهای بازوی جرثقیل قرار داشت، با یک رقم چاپ شده: ۳۹۰۰ kg. مسلماً قایق از آن سنگین تر نبود. به صفحه ی کامپیوتر نگاهی انداخت. یک رشته عدد با چنان سرعتی تغییر می کردند که نمی توانست آن ها را بخواند. آن ها وزنی را نشان می دادند که جرثقیل داشت بلند می کرد. امکان داشت قایق زیادی سنگین باشد؟ می شد کامپیوتر به طور اتوماتیک کار را قطع کند؟ یا اینکه تمام دستگاه سقوط می کرد؟

در داخل قایق، اسکودا داشت یک بطری جین را باز می کرد. روز خوبی را پشت سر گذاشته بود، به بچه های مدرسهای سابقش بیش از صد پاوند جنس فروخته بود و بهترین چیز این بود که آن ها دنبال جنس بیشتر می آمدند. به زودی فقط در صورتی به آن ها جنس می فروخت که قول می دادند به دوستانشان هم بدهند؛ بعد دوستان

هم مشتری می شدند. این راحت ترین بازار دنیا بود. آن ها را به دام می انداخت و می توانست هر کاری می خواهد با آن ها بکند.

اسم مرد موطلابی که با او کار می کرد، مایک بکت بود. آن دو در زندان آشنا شده بودند و تصمیم گرفته بودند بعد از آزادی با هم کار کنند. قایق فکر بکت بود. آنجا نه آشپزخانه ی حسابی داشت، نه دستشویی و زمستان ها مثل یخ بود... اما به درد می خورد. حتی آن قدر نزدیک بودن به یک ایستگاه پلیس برایشان سرگرم کننده بود. از تماشای عبور اتومبیل ها یا قایق های پلیس لذت می بردند. البته، خوک ها هرگز به فکر نمی افتادند پله های خانه ی خودشان را درست نگاه کنند.

ناگهان بکت ناسزا گفت.

«این چه...؟»

اسکودا به بالا نگاه کرد.

«این چی؟»

«آن فنجان...»

اسکودا حرکت کردن یک فنجان قهوه را دید که روی طاقچه بود. فنجان به یک طرف خم شد، بعد تلقی کرد و افتاد و قهوه ی سرد را روی کفپوش خاکستری ریخت که به آن فرش می گفتند. اسکودا سردرگم بود. هیچ چیز به فنجان نخورده بود. خندید. پرسید: «چطور این کار را کردی؟»

«من نکردم.»

«پس...»

اول بکت متوجه شد چه اتفاقی دارد می افتد — اما حتی او هم حقیقت را حدس نمی زد. فریاد کشید: «ما داریم غرق می شویم!»

کورمال کورمال دنبال در گشت. حالا خود اسکو داهم آن را حس می کرد. کفِ اتا فک کج شده بود. لوله های آزمایش و تنگ ها به درون هم لغزیدند و بعد روی زمین ریختند و شیشه ها خرد شد. ناسزا گفت و اول دنبال بکت و بعد به طرف بالای اتا فک رفت. با گذاشتن هر ثانیه، شیب تندتر می شد. اما عجیب این بود که اصلاً به نظر نمی رسید سکو در حال غرق شدن باشد. بلکه برعکس، ظاهر آ قسمت جلو داشت از آب بیرون می آمد.

فریاد زد: «چه اتفاقی دارد می افتد؟»

«در قفل شده!» بکت موفق شده بود لای آن را باز کند؛ اما قفل دو چرخه ای پشت در، آن را محکم نگه داشته بود.

«آنجا یک در دیگر است.»

اما حالا در دوم بالای سر آن ها قرار داشت. بطری ها روی میز می چرخید و خرد می شد. در آشپزخانه، ظرف های فلزی و فنجان های قهوه خوری به درون هم می لغزیدند و تکه های شکسته شان در پرواز بود. اسکو دا با چیزی بین ناله و غرش، سعی کرد از دیواره ی کوهی که داخل قایق به آن تبدیل شده بود بالا برود. اما شیب آن بیش از حد تند شده بود. در، تقریباً بالای سرش قرار داشت. تعادلش را از دست داد و به پشت افتاد، و وقتی — یک لحظه بعد — مرد دیگر روی او افتاد، فریاد زد. هر دو ی آن ها، در هم گره خورده و به گوشه ای غلتیدند. بشقاب ها، فنجان ها، چاقوها و ده ها قطعه ابزار آزمایشگاهی با آن ها برخورد کرد. دیوارهای سکوی شناور بر اثر فشار غرغزکنان صدا می داد. پنجره ای خرد شد. میزی به شکل دژ کوب در آمد و به طرف آن ها پرتاب شد. اسکو دا حس کرد استخوانی در بازویش شکست و با صدای بلند فریاد کشید.

سکو کاملاً عمود شده در بالای آب با زاویه ی ۹۰ درجه آویزان بود. لحظه ای به همان حالت ماند. بعد شروع کرد به بالا رفتن...

آلکس شگفت زده به سکو خیره شد. جرثقیل داشت آن را با سرعت کمتری بالا می کشید — نوعی مانع فعال شده و سرعت عملیات را کاهش داده بود — اما حتی فشاری حس نمی شد. آلکس می توانست با کف دست هایش قدرت را حس کند. در کابین نشسته بود و با هر دو دستش روی اهرم ها، با پاهای جدا از هم و دیرک بالا آمده ی جرثقیل در برابرش، حس می کرد انگار او و جرثقیل یکی شده اند. فقط باید یک سانتی متر حرکت می کرد و قایق به طرفش می آمد. آن را می دید، از قلاب آویخته بود و به آرامی داشت می چرخید. آب از عقب قایق می ریخت. کاملاً بیرون از آب بود، هر پنج دقیقه یک متر بالاتر می آمد. فکر کرد آن تو وضع باید چطور باشد. رادیوی کنار زانویش هیس کرد و جان گرفت.

«مسئول جرثقیل! اینجا قرار گاه است. داری چه غلطی می کنی؟ تمام!» یک مکث، صدای پارازیت. بعد صدای فلزی برگشت. «کی توی جرثقیل است؟ کی آن بالاست؟ خودت را معرفی کن!»

میکروفنی روی چانه ی آلکس پیچ خورده بود و او می خواست چیزی بگوید. اما تصمیمش عوض شد. شنیدن صدای یک نوجوان آن ها را فقط بیشتر عصبی می کرد.

به پایین نگاه کرد. حدود یک دوجین کارگر ساختمانی نزدیک پایه ی جرثقیل جمع شده بودند. بقیه قایق را نشان می دادند و تند و تند با هم حرف می زدند. هیچ صدایی به اتا فک نمی رسید. مثل این بود که آلکس با دنیای واقعی قطع ارتباط کرده باشد. کاملاً احساس امنیت می کرد. شکی نداشت که کارگران بیشتری همان وقت دارند از پله ها بالا می آیند و به زودی همه چیز تمام خواهد شد، اما در آن لحظه او دست نیافتنی بود. حواسش را روی کاری که داشت انجام می داد متمرکز کرد. بیرون آوردن سکو از توی آب فقط نیمی از نقشه اش بود. هنوز باید کار را تمام می کرد.

«مسئول جرثقیل! قلاب را پایین بیاور! فکر می‌کنیم افرادی توی آن قایق هستند و تو داری زندگی آن‌ها را به خطر می‌اندازی. تکرار. قلاب را پایین بیاور!»

سکوی شناور آویخته از قلاب، بالای آب بود. آلکس دست چپش را حرکت داد، جهت جرثقیل را تغییر داد تا قایق به صورت قوس روی رودخانه و بعد زمین خشک تاب خورد. وزوزی ناگهانی شنیده شد. بعد دیرک توقف کرد. آلکس اهرم کنترل را فشار داد. هیچ اتفاقی نیفتاد. به کامپیوتر نگاهی انداخت. صفحه سیاه شده بود.

آن پایین کسی از عقلش استفاده کرده و تنها کار منطقی را انجام داده بود. برق را قطع کرده بودند. جرثقیل کار نمی‌کرد.

آلکس سر جایش نشست و سکوی شناور را تماشا کرد که با وزش نسیم تاب می‌خورد. کاملاً موفق نشده بود کاری را که قصد داشت به انجام برساند. او خیال داشت قایق را سالم — همراه با محتویاتش — در پارکینگ ایستگاه پلیس پایین بیاورد. فکر کرده بود، این برای مسئولان یک کار جالب و دور از انتظار خواهد بود. حالا قایق به جای آنجا، در بالای مرکز کنفرانس که آن را از روی پل پوتنی دیده بود آویزان بود. اما در نهایت، فکر نمی‌کرد فرق زیادی داشته باشد. نتیجه‌ی نهایی یکی بود.

بازوهایش را کش داد و خستگی در کرد، منتظر شد تا دریچه به شدت باز شود. توضیح دادنش کار ساده‌ای نبود. و بعد صدای کنده شدن را شنید.

ستون فلزی که از انتهای عرشه بیرون زده بود، برای تحمل وزن تمام سکو طراحی نشده بود. دوام آوردنش تا آن وقت یک معجزه بود. همان طور که آلکس با دهان باز، از توی اتاقک، تماشا می‌کرد، ستون کنده و رها شد. چند لحظه به یک لبه‌ی عرشه چسبید. بعد آخرین تکه‌ی فلز کنده شد.

سکو شصت متر بالاتر از زمین بود. بعد سقوط کرد.

در مرکز کنفرانس پوتنی ریور ساید، رئیس شهر بانی پلیس پایتخت داشت برای گروه بزرگی از روزنامه‌نگارها، دوربین‌های تلویزیونی، کارمندان غیرنظامی و مأموران دولت، سخنرانی می‌کرد. او مردی بلند و لاغر بود که خودش را خیلی جدی می‌گرفت. یونیفورم آبی تیره‌اش بی‌نقص بود، همه‌ی تکه‌های نقره‌ای‌اش — از قبه‌های روی ایل هایش گرفته تا پنج مدالش — تا حد برق افتادن ساییده شده بود. این روز مهم او بود. روی سکو کنار وزیر کشور قرار گرفته بود. دستیار رئیس شهر بانی و همین‌طور هفت افسر رده پایین‌تر هم آنجا بودند. با پروژکتور، شعاری روی دیوار پشت سر او نمایش داده شده بود.

#### برنده شدن در جنگ بر ضد مواد مخدر

کلمات نقره‌ای بر متن آبی. رئیس شهر بانی خودش رنگ‌ها را انتخاب کرده بود، می‌دانست با رنگ یونیفورمش تناسب دارد. این شعار را دوست داشت. می‌دانست روز بعد در تمام روزنامه‌های پرفروش — این شعار، و، درست با همان اندازه اهمیت، عکسی هم از خود او خواهد بود.

داشت می‌گفت: «ما هیچ چیز را نادیده نگرفته‌ایم!» صدایش در اتاق مدرن منعکس شد. می‌دید روزنامه‌نگارها تمام کلماتش را به سرعت یادداشت می‌کنند. دوربین‌های تلویزیون‌ها همه روی او متمرکز شده بود. «به لطف پیگیری‌ها و تلاش‌های شخص من، ما از همیشه موفق‌تر هستیم. وزیر کشور...» بعد به سیاستمدار مافوقش لبخند زد، که در مقابل، لبخند دندان‌نمایی به او تحویل داد. «اما ما به موفقیت‌هایمان اکتفا نمی‌کنیم. نه! ما امیدواریم هر روز پیروزی دیگری را اعلام کنیم.»

آن وقت بود که قایق با سقف شیشه‌ای مرکز کنفرانس برخورد کرد. انفجاری روی داد. رئیس شهر بانی وقتی جسمی وسیع و خیس به طرفش سقوط کرد، فقط

شیرجه زد و پناه گرفت. وزیر کشور به عقب پرت شد، عینکش از چشمش به پره از درآمد. محافظان او ناتوان درجا خشک شده بودند. قایق به فضای مقابل آن‌ها برخورد کرد، بین صحنه و تماشاگران. پهلوی کابین شکافته شد و باقیمانده‌ی آزمایشگاه با دو فروشنده‌ی مواد مخدر دیده شدند که هر دو گوشه‌ای افتاده و مبهوت به صدها پلیس و مأمور دور تا دورشان خیره شده بودند. ابری به شکل قارچ از پودر سفید بالا آمد و روی یونیفورم آبی تیره‌ی رئیس پلیس نشست و او را از سر تا پا پوشاند. آژیر خطر آتش ساکت شد. فیوز برق پرید و چراغ‌ها خاموش شد. بعد فریادها شروع شد.

در این میان، اولین کارگر ساختمانی به اتاقک جرثقیل رسید و حیرت‌زده به پسر چهارده‌ساله‌ای که آنجا بود خیره شد.

بریده‌بریده گفت: «تو...؟ تو اصلاً می‌دانی چه کار کرده‌ای؟»

آلکس به قلاب خالی و شکاف سوراخ روی سقف مرکز کنفرانس، و به گرد و خاک بلند شده، نگاه کرد. عذرخواهانه شانه بالا انداخت.

گفت: «من فقط داشتم روی میزان جرایم کار می‌کردم. و گمان می‌کنم چیزی افتاد.»



## فصل ۴ تحقیق و گزارش

دست کم برای دستگیری او مجبور نشده بودند راه درازی را طی کنند. دو مرد آلکس را از جرثقیل پایین آوردند، یکی پشت سر او روی نردبان و یکی پایین تر از او. پلیس آن پایین انتظارش را می‌کشید. در مقابل نگاه‌های ناباورانه‌ی کارگران ساختمانی، او را دست‌بسته از محوطه‌ی ساختمان‌سازی درست چند ساختمان آن طرف تر به ایستگاه پلیس بردند. وقتی از مقابل مرکز کنفرانس رد می‌شد، دید جمعیت دارد بیرون می‌ریزد. آمبولانس‌ها رسیده بودند. وزیر کشور را با یک لیموزین سیاه به سرعت از محل برده بودند. برای اولین بار، آلکس واقعاً نگران بود؛ نمی‌دانست کسی کشته شده یا نه. نمی‌خواست کار به اینجا بکشد.

وقتی به ایستگاه پلیس رسیدند، همه چیز در گردبادی از دره‌ایی که به هم کوبیده می‌شد و چهره‌های بی‌روح رسمی و دیوارهای سفید و فرم‌ها و تلفن‌ها گذشت. از آلکس اسمش، سنش و آدرسش را پرسیدند. دید یک گروهبان پلیس این جزئیات را به کامپیوتر منتقل کرد. اما آنچه بعد اتفاق افتاد باعث حیرتش شد. گروهبان دگمه‌ی ورود را فشار داد و آشکارا خشکش زد. برگشت و به آلکس نگاه کرد، بعد با عجله صندلی‌اش را ترک کرد. وقتی آلکس به ایستگاه پلیس وارد شده بود، در مرکز توجه قرار داشت، اما ناگهان همه از نگاه کردن به او پرهیز می‌کردند.



مأموری با درجه‌ی بالاتر آمد. حرف‌هایی رد و بدل شد. آلکس را به انتهای راهرو بردند و در سلولی گذاشتند.

نیم ساعت بعد، پلیس زنی با یک سینی غذا آمد. گفت: «شام. آلکس گفت: «چی شد؟»

زن با حالتی عصبی لبخند زد، اما چیزی نگفت. آلکس گفت: «دو چرخه‌ام را کنار پل گذاشته‌ام.»

«سالم است، ما آن را برداشتیم.»

نتوانست با سرعت کافی اتاق را ترک کند.

آلکس غذا را خورد: سوسیس، نان برشته، یک برش کیک. یک تخت دیواری در اتاق بود و پشت یک پاراوان، یک دستشویی و توالت قرار داشت. فکر کرد شاید کسی بیاید و با او حرف بزند، اما کسی نیامد. عاقبت به خواب رفت.

وقتی به خود آمد، ساعت هفت صبح بود. در باز بود و مردی که او خیلی خوب می‌شناخت در سلول ایستاده بود، داشت از بالا به او نگاه می‌کرد.

او گفت: «صبح به خیر، آلکس.»

«آقای کراولی.»

جان کراولی شبیه یک مدیر درجه‌پایین بانک بود و وقتی آلکس اولین بار او را دید، واقعاً تظاهر می‌کرد برای یک بانک کار می‌کند. کت و شلوار ارزان‌قیمت و کراوات راه‌راه هر دو می‌توانست مال «کارمندان ملال‌آور» فروشگاه مارکس‌اند اسپنسر باشد. آلکس همیشه از خودش می‌پرسید این لباس‌ها پوشش کاری است یا یک انتخاب شخصی.

کراولی گفت: «حالا می‌توانی با من بیایی. از اینجا می‌رویم.»

آلکس پرسید: «مرا به خانه می‌برید؟»

فکر کرد شاید کسی گفته او کجا بوده.

«نه، نه حالا.»

آلکس دنبال کراولی از ساختمان بیرون رفت. این بار هیچ مأمور پلیسی را ندیدند. اتومبیل با یک راننده بیرون منتظر بود. کراولی با آلکس عقب ماشین نشست.

آلکس گفت: «داریم کجا می‌رویم؟»

«خواهی دید.»

کراولی یک نسخه‌ی تلگراف را باز کرد و سرگرم خواندن شد. دیگر حرف نزد.

به طرف قسمت شرقی شهر رانندند و بعد برای رسیدن به خیابان لیورپول به سوی بالا رفتند. آلکس فوراً فهمید دارند او را به کجا می‌برند. همان طور که انتظار می‌رفت، اتومبیل در ورودی ساختمانی هفده طبقه نزدیک ایستگاه پیچید و در پایین شیبی که به یک پارکینگ زیرزمینی می‌رفت، ناپدید شد. ساختمان ظاهراً مرکز بانک رویال اند جنرال بود. اما در واقع، آنجا محلی بود که تقسیمات عملیات ویژه‌ی ام‌آی.شس صورت می‌گرفت. آسانسوری در زیرزمین بود و آن دو با آن به طبقه‌ی شانزدهم رفتند.

«از این طرف.» کراولی به دری اشاره کرد که با عدد ۱۶۰۵ مشخص شده بود. آلکس فکر کرد: نقشه‌ی باروت. مسخره بود که چنین چیزی در ذهنش زنده شده بود، یعنی قسمتی از تکلیف شب تاریخ که شب گذشته داشت انجام می‌داد. ۱۶۰۵ - سالی که گای فاوکس سعی کرد پارلمان انگلستان را منفجر کند. خوب، ظاهراً تکلیف شب باید صبر می‌کرد.

آلکس در را باز کرد و وارد شد. کراولی او را دنبال نکرد. وقتی آلکس به پشت سر نگاه کرد، او داشت می‌رفت.

«در را ببند، آلکس و بیا تو.»

یک بار دیگر، آکس خودش را در مقابل مرد موقر و بدون لبخندی دید که رئیس تقسیم عملیات ویژه‌ی ام. آی. شش بود. کت و شلوار خاکستری، صورت خاکستری، زندگی خاکستری... آئن بلانت ظاهراً به جهانی کاملاً بی‌رنگ تعلق داشت. او پشت یک میز چوبی در دفتری وسیع و مربع شکل نشسته بود که می‌توانست مال هر شغلی در هر نقطه‌ای از جهان باشد. هیچ چیز شخصی در اتاق نبود، نه حتی یک تابلو روی دیوار یا عکسی روی میز. حتی کبوترهایی که روی لبه‌ی پنجره دانه می‌چیدند، خاکستری بودند.

بلانت تنها نبود. خانم جونز، افسر ارشد او هم آنجا بود. با کت و پیراهنی قهوه‌ای روی یک صندلی چرمی نشسته بود، و طبق معمول داشت آبنبات نعنائی می‌مکید. با چشم‌های سیاه و ریز به آکس نگاه کرد. ظاهراً بیشتر از رئیسش از دیدن او خوشحال بود. خانم جونز بود که صحبت کرده بود. بلانت تقریباً متوجه نشده بود آکس وارد اتاق شده.

بعد بلانت به بالا نگاه کرد. گفت: «انتظار نداشتم به این زودی تو را ببینم.» آکس جواب داد: «من هم می‌خواستم درست همین را بگویم.» یک صندلی خالی در دفتر بود. نشست.

بلانت یک ورق کاغذ را روی میزش جلو کشید و به آن نگاهی انداخت. گفت: «چی توی کله‌ی تو بود؟ این ماجرای جرثقیل؟ تو خرابی عظیمی به بار آورده‌ای. عملاً یک مرکز کنفرانس دو میلیون پاوندی را نابود کرده‌ای. معجزه است که کسی کشته نشده.»

خانم جونز اضافه کرد: «دو مرد توی قایق ماه‌ها در بیمارستان باید بمانند.» بلانت ادامه داد: «امکان داشت وزیر کشور را بکشی! کار را از حد گذرانده‌ای. داشتی چه کار می‌کردی؟»

آکس گفت: «آن دو نفر فروشنده‌ی مواد مخدر بودند.»

«خوب ما هم فهمیدیم. اما روال عادی این است که به ۹۹۹ تلفن کنی.» آکس آه کشید. «توانستم تلفن پیدا کنم.» بعد توضیح داد: «جرثقیل را خاموش کردند. من می‌خواستم قایق را در پارکینگ بگذارم.» بلانت پلکی زد و دستش را طوری تکان داد که انگار می‌خواست هر چه را اتفاق افتاده بود کنار بگذارد. گفت: «خوشبختانه کامپیوتر پلیس موقعیت خاص تو را نشان داد. آن‌ها به ما خبر دادند... و ما بقیه‌ی کار را به عهده گرفتیم.»

آکس گفت: «نمی‌دانستم موقعیت خاصی دارم.» بلانت لحظه‌ای به او خیره شد. «بله، آکس. تو مسلماً خاص هستی. برای همین اینجا حضور داری.»

«پس مرا به خانه نمی‌فرستید؟»  
«نه واقعیت این است آکس، ما به هر حال قصد داشتیم با تو تماس بگیریم. دوباره به تو احتیاج داریم.»

خانم جونز گفت: «احتمالاً تو تنها کسی هستی که می‌توانی کاری را که می‌خواهیم انجام بدهی.»

آکس سرش را تکان داد. «یک لحظه صبر کنید! من همین حالا هم بیش از حد از مدرسه عقب مانده‌ام. فکر کرده‌اید شاید به موضوع علاقه‌مند نباشم؟» خانم جونز آه کشید. گفت: «البته ما می‌توانیم تو را به پلیس تحویل بدهیم. تا آنجا که فهمیده‌ام آن‌ها خیلی مشتاقند از تو بازجویی کنند.»

بلانت گفت: «راستی، حال خانم استار برایت چطور است؟» جک استار برایت - آکس مطمئن نبود اسم کوچکش مخفف جکی است یا ژاکلین - کدبانویی بود که از زمان مرگ عموی آکس از او مراقبت می‌کرد. او یک دختر امریکایی باهوش و موقر مز بود که برای تحصیل در رشته‌ی حقوق

به لندن آمده بود؛ اما دیگر نرفته بود. بلانت به سلامت او علاقه‌مند نبود، آلکس این را می‌دانست. در آخرین ملاقاتشان، آقای بلانت وضعیت را روشن کرده بود. تا وقتی آلکس مطابق گفته‌های او عمل می‌کرد، می‌توانست با جک در خانه‌ی عمویش بماند. برخلاف دستور عمل می‌کرد، جک را به امریکا برمی‌گرداندند و آلکس باید تحت سرپرستی دولت قرار می‌گرفت. البته این اخاذی بود، واضح و روشن.

آلکس گفت: «خوب است.» در صدایش خشم پنهانی بود.

خانم جونز رشته‌ی صحبت را به دست گرفت. گفت: «دست بردار، آلکس. چرا وانمود می‌کنی هنوز یک شاگرد مدرسه‌ای معمولی هستی؟» سعی داشت لحنش بیشتر دوستانه باشد، بیشتر شبیه یک مادر. آلکس فکر کرد، حتی مارها هم مادر دارند.

خانم جونز ادامه داد: «تو قبلاً یک بار ارزشت را ثابت کرده‌ای. داریم به تو شانس می‌دهیم تا بار دیگر این کار را انجام بدهی.»

بلانت ادامه داد: «احتمالاً هیچ نتیجه‌ای نخواهد داشت. فقط موضوعی است که باید بررسی شود. کاری که ما به آن می‌گوییم تحقیق و گزارش.»

«چرا کراولی نمی‌تواند این کار را انجام بدهد؟»

«ما یک پسر لازم داریم.»

آلکس ساکت شد. از بلانت به خانم جونز و دوباره به بلانت نگاه کرد. می‌دانست هیچ کدام از آن‌ها برای بیرون کشیدن او از بروکلند و فرستادنش به غم‌انگیزترین مؤسسه‌ای که گیرشان بیاید، لحظه‌ای درنگ نمی‌کنند. و به هر حال، این چیزی نبود که همین روز قبل دنبالش رفته بود؟ یک ماجراجویی دیگر. یک شانس دیگر برای نجات جهان.

گفت: «بسیار خوب. این بار جریان چیست؟»

بلانت به خانم جونز سر تکان داد، و او یک لفاف آبنبات را باز کرد و شروع کرد به صحبت.

خانم جونز پرسید: «نمی‌دانم در مورد مردی به نام مایکل جی روسکو چیزی شنیده‌ای یا نه؟»

آلکس لحظه‌ای فکر کرد. «آن تاجری که در نیویورک برایش حادثه‌ای اتفاق افتاد.» خبرش را در تلویزیون دیده بود. «او در چاه آسانسور یا یک همچون چیزی سقوط نکرده بود؟»

خانم جونز گفت: «روسکو الکترونیکس یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های امریکاست. در واقع، یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های دنیاست. کامپیوتر، ویدئو، پخش کننده‌ی دی‌وی‌دی... هر چیزی از تلفن همراه گرفته تا ماشین ظرفشویی. روسکو خیلی ثروتمند بود، خیلی بانفوذ...»

آلکس حرف او را قطع کرد: «و با چشم خیلی ضعیف.»

خانم جونز تأیید کرد. «مسئلاً حادثه‌ای خیلی عجیب و حتی سهل‌انگارانه به نظر می‌رسد. آسانسور به دلایلی خراب شده. روسکو نگاه نکرده کجا دارد می‌رود. توی چاه آسانسور افتاده و مرده. این نظر عموم است. اگر چه، ما زیاد مطمئن نیستیم.»

«چرا نیستید؟»

«اول از همه، جزئیاتی وجود دارد که با هم جور در نمی‌آید. روزی که روسکو مرد، به یک مأمور تعمیرات به نام سام گرین گفتند به برج روسکو در خیابان پنجم برود. ما می‌دانیم این فرد گرین بوده - برای اینکه او را دیده‌ایم. آن‌ها دوربین‌های امنیتی مدار بسته دارند و از ورود او فیلم گرفته‌اند. او گفت آمده تا به یک کابل خراب نگاهی بیندازد. اما به گفته‌ی شرکتی که او را استخدام کرده بود، هیچ کابلی خراب نبوده و او مسلماً به دستور آن‌ها نیامده بوده.»

«چرا با او حرف نمی‌زنید؟»

«دلمان می‌خواهد. اما گرین بدون هیچ ردی ناپدید شده. خیال می‌کنیم کشته شده باشد. فکر می‌کنیم ممکن است کسی جای او را گرفته و به شکلی تصادفی را به وجود آورده که باعث مرگ روسکو شد.»

آلکس شانه بالا انداخت. «متأسفم. برای آقای روسکو متأسفم. اما این چه ربطی به من دارد؟»

خانم جونز گفت: «دارم می‌روم سر این مطلب. عجیب‌ترین مسئله این است که روسکو روز قبل از مرگش، به این دفتر تلفن کرد. یک تلفن شخصی. او درخواست کرد با آقای بلانت صحبت کند.»

بلانت گفت: «من در دانشگاه کمبریج با روسکو آشنا شدم. مال مدت‌ها قبل بود. ما دوست شدیم.»

آلکس تعجب کرد. فکر نمی‌کرد آقای بلانت از آن مردهایی باشد که دوست هم دارند. پرسید: «او چه گفت؟»

بلانت جواب داد: «متأسفانه من اینجا نبودم تا به تلفن جواب بدهم. برنامه‌ریزی کردم روز بعد با او حرف بزنم. تا آن وقت، خیلی دیر شده بود.»

«حدس می‌زنید چه چیزی می‌خواسته؟»

خانم جونز گفت: «من با دستیارش حرف زدم. او نتوانست چیز زیادی به من بگوید، اما متوجه شده بود روسکو نگران پسرش بوده. او یک پسر چهارده‌ساله دارد، پل روسکو.»

یک پسر چهارده‌ساله. آلکس کم‌کم داشت می‌فهمید ماجرا به کجا ختم می‌شود.

بلانت توضیح داد: «پل تنها پسر او بود. متأسفانه آن دو رابطه‌ی خیلی بدی داشتند. روسکو چند سال پیش از همسرش جدا شد و اگر چه پسر زندگی با پدرش را انتخاب کرد، در واقع خوب با هم کنار نمی‌آمدند. مشکلات معمولی نوجوانان

همیشه هست؛ اما البته، وقتی کسی در محاصره‌ی میلیون‌ها دلار بزرگ شده باشد، این مشکلات بیشتر هم می‌شود. وضع پل در مدرسه بد بود. از مدرسه فرار می‌کرد، و قتش را با تعدادی دوست خیلی بد می‌گذرانید. ماجرای هم با پلیس نیویورک برایش اتفاق افتاد. جدی نبود و روسکو توانست سر و صدایش را بخواباند، اما با وجود این ناراحت شد. من هر چند وقت یک بار با روسکو حرف می‌زدم. او نگران پل بود و فکر می‌کرد پسرش غیرقابل کنترل شده. اما ظاهراً کار چندانی از دستش بر نمی‌آمد.»

آلکس حرف او را قطع کرد: «پس مرا برای این می‌خواهید؟ می‌خواهید این پسر را ببینم و با او در مورد مرگ پدرش حرف بزنم؟»

«نه.» بلانت سرش را تکان داد و پرونده‌ای را به دست خانم جونز سپرد.

خانم جونز پرونده را باز کرد. آلکس چشمش به یک عکس افتاد؛ مردی با پوست تیره در یونیفورم نظامی. خانم جونز گفت: «آنچه در مورد روسکو گفتیم یادت باشد. چون حالا می‌خواهم از مرد دیگری برایت حرف بزنم.» او عکس را دست به دست داد تا آلکس ببیند. «این ژنرال ویکتور ایوانف است؛ مأمور سابق کا.گ.ب. تا دسامبر گذشته او رئیس سرویس اطلاعات خارجی و احتمالاً بعد از رئیس جمهور، دومین یا سومین فرد قدرتمند در روسیه بود. اما بعد برای او هم اتفاقی افتاد. یک حادثه‌ی قایقرانی در دریای سیاه. قایق او منفجر شد... هیچ‌کس علتش را نمی‌داند.»

آلکس پرسید: «او دوست روسکو بود؟»

«احتمالاً آن‌ها هرگز یکدیگر را ندیده بودند. اما ما در اینجا دایره‌ای داریم که مدام اخبار دنیا را زیر نظر دارد و کامپیوترهای آن‌ها مشابهت عجیبی را نشان داده

است. ایوانف هم یک پسر چهارده‌ساله دارد، دیمیتری. و یک نکته قطعی است. پسر ایوانف، پسر روسکو را می‌شناخته؛ چون آن‌ها به یک مدرسه می‌رفتند.

«پل و دیمیتری... آلكس گيج شده بود. «يك پسر روس در مدرسه‌ای در نیویورک چه کار می‌کرده؟»

آلن بلانت صحبت را ادامه داد: «در نیویورک نبود. همان طور که به تو گفتم، روسکو با پسرش مشکل داشت. مشکل در مدرسه، مشکل در خانه. برای همین سال گذشته تصمیم گرفت کاری انجام دهد. او پل را به اروپا فرستاد، به جایی در فرانسه، نوعی مدرسه‌ی آداب معاشرت. می‌دانی مدرسه‌ی آداب معاشرت چیست؟»

آلكس گفت: «فكر می‌كردم جایی بوده كه آدم‌های پولدار دخترهایشان را می‌فرستادند تا آداب غذاخوردن یاد بگیرند.»

«این نظر کلی است. اما این مدرسه فقط مال پسرهاست، و آن هم نه برای پسرهای معمولی. شهریه‌اش ترمی ده‌هزار پاوند است. این بروشور مدرسه است. می‌توانی به آن نگاهی بیندازی» دفترچه‌ای سنگین و مربع‌شکل را به دست آلكس داد. روی جلد آن، با حروف طلایی روی متن سیاه، دو کلمه نوشته شده بود:

### پوان بلان

بلانت توضیح داد: «در مرز سوئیس و فرانسه است؛ جنوب ژنو. درست بالای گرونوبل، در کوه‌های آلپ فرانسه. پوان بلان تلفظ می‌شود. یعنی نقطه‌ی سفید. مکانی استثنایی است. دیوانه‌ای در قرن نوزدهم آن را به عنوان خانه‌ی شخصی ساخت. در واقع بعد از مرگ او همین اتفاق هم افتاد... شد آسایشگاه روانی. در جنگ جهانی دوم آلمان‌ها آنجا را گرفتند. خانه را به مرکز استراحت برای افسران

ارشدشان تبدیل کردند. بعد از آن، رو به ویرانی رفت تا آنکه مالک فعلی‌اش آن را خرید؛ مردی به نام گریف. دکتر هوگو گریف. او مدیر مدرسه است. چیزی که گمان می‌کنم تو به آن می‌گویی سر معلم.»

آلكس بروشور را باز كرد و به عكسی رنگی از پوان بلان نگاه كرد. بلانت حق داشت: مدرسه به هیچ‌كدام از ساختمان‌هایی كه تا آن وقت دیده بود شبیه نبود؛ چیزی بین یک دژ آلمانی و یک قلعه‌ی اشرافی فرانسوی. اما آنچه نفس آلكس را بند آورد، بیشتر از خود ساختمان، محل قرار گرفتن آن بود. مدرسه روی دیواره‌ی کوه ساخته شده بود، و دور تا دورش فقط کوه بود؛ توده‌ی عظیمی از آجر و سنگ در محاصره‌ی چشم‌اندازی پوشیده از برف. به نظر می‌رسید اصلاً نباید در آنجا باشد، انگار از یک شهر باستانی ریوده شده و اتفاقاً آنجا انداخته شده بود. مدرسه، جاده نداشت. برف تا در ورودی می‌رسید. اما آلكس دوباره كه نگاه كرد، يك محل مدرن فرود هلیکوپتر دید كه روی برج و باروها درست شده بود. حدس زد این باید تنها راه برای رسیدن به آنجا باشد... و همین‌طور برای ترك كردن آن. صفحه را ورق زد.

به آكادمی پوان بولان خوش آمدید.

معرفی این‌طور شروع می‌شد. با حروفی چاپ شده بود كه آلكس انتظار داشت در فهرست غذای يك رستوران گران‌قیمت ببیند.

مدرسه‌ی ویژه‌ای كه چیزی به مراتب فراتر از يك مدرسه است، ساخته شده برای پسرانی كه به چیزی بیش از آنچه سیستم آموزش عادی ارائه می‌دهد نیاز دارند. در دوران ما به اینجا

می‌گویند مدرسه‌ی «پسرهای مشکل‌دار»، اما ما به این عبارت اعتقاد نداریم.  
مشکلات وجود دارند و پسرها هم وجود دارند. هدف ما جدا کردن آن دو از هم است.

بلانت گفت: «لازم نیست تمامش را بخوانی. تنها چیزی که باید بدانی این است که آکادمی، پسرهایی را قبول می‌کند که از همه‌ی مدارس دیگری که به آن‌ها رفته‌اند اخراج شده‌اند. هرگز شاگردان زیادی در آن مدرسه نیستند. فقط شش یا هفت نفر همزمان. و آنجا از نظرهای دیگری هم منحصر به فرد است. برای شروع، فقط پسرهای آدم‌های ثروتمند را قبول...»

آلکس گفت: «با ماهی ده‌هزار پاوند برایم عجیب نیست.»

بلانت ادامه داد: «تعجب می‌کنی بدانی چند پدر و مادر برای فرستادن پسرهایشان به آنجا درخواست داده‌اند. اما تصور می‌کنم فقط کافی است به روزنامه‌ها نگاه کنی تا ببینی وقتی غرق در ثروت متولد می‌شوی، از خط خارج شدن چقدر ساده است. فرق نمی‌کند والدین سیاستمدار باشند یا ستاره‌های موسیقی پاپ؛ شهرت و ثروت آن‌ها اغلب برای بچه‌ها مشکل به همراه دارد... و ظاهراً هرچه والدین موفق‌تر باشند، فشار بیشتر می‌شود. آکادمی وارد شغل جداسازی جوانان شده و کارش از همه نظر کاملاً موفقیت‌آمیز بوده.»

خانم جونز گفت: «آنجا بیست سال پیش تأسیس شد. نمی‌توانی باور کنی آن موقع چه کسانی مشتری‌اش بودند. البته، اسم‌ها را محرمانه نگه می‌دارند. اما می‌توانم به تو بگویم در میان خانواده‌هایی که بچه‌هایشان را به آنجا فرستادند، یک معاون رئیس‌جمهور بوده، یک دانشمند برنده‌ی جایزه‌ی نوبل و یک عضو خانواده‌ی سلطنتی خود ما.»

آلکس گفت: «و همین‌طور روسکو و این مرد، ایوانف.»  
«بله.»

آلکس شانه بالا انداخت. «پس این فقط دو حادثه‌ی همزمان و مشابه است. درست همان‌طور که گفتید. دو پدر ثروتمند با دو بچه‌ی ثروتمند در یک مدرسه. هر دوی آن‌ها بر اثر حادثه کشته شده‌اند. چرا این قدر توجه‌تان را جلب کرده؟»

بلانت جواب داد: «برای اینکه من حوادث مشابه را دوست ندارم. در واقع، به حوادث مشابه اعتقاد ندارم. جایی که مردم مشابهت می‌بینند، من توطئه می‌بینم. کار من این است.»

آلکس فکر کرد: می‌توانی توطئه ببینی. گفت: «واقعاً فکر می‌کنید مدرسه و این مرد گریف، ممکن است با این دو قتل ارتباطی داشته باشند؟ چرا؟ فراموش کرده بودند شهریه بپردازند؟»

بلانت لبخند نزد. «روسکو به من تلفن کرد، چون نگران پسرش بود؛ روز قبل از مرگش. در ضمن از طریق مأموران اطلاعاتی روسیه فهمیده‌ایم ایوانف هم یک هفته قبل از مرگ با پسرش دعوی شدیدی کرده بود. ایوانف آشکارا نگران چیزی بود. حالا ارتباط آن‌ها را درک می‌کنی؟»

آلکس لحظه‌ای فکر کرد. گفت: «پس می‌خواهید من به این مدرسه بروم. چطور می‌خواهید این کار را بکنید؟ من پدر و مادر ندارم و به هر حال، والدینم هرگز ثروتمند نبوده‌اند.»

خانم جونز گفت: «قبلاً ترتیب کارها را داده‌ایم.» آلکس متوجه شد خانم جونز باید نقشه‌هایش را قبل از ماجرای جرتقلیل کشیده باشد. حتی اگر توجه دیگران را به خود جلب نکرده بود، باز آن‌ها به سراغش می‌آمدند. «ما برای تو یک پدر ثروتمند درست می‌کنیم. اسم او سر دیوید فرند است.»

«فرند... مثل سوپرمارکت‌های فرند؟» آلكس این اسم را به اندازه‌ی کافی در روزنامه‌ها دیده بود.

«سوپر مارکت‌ها، فروشگاه‌ها، گالری‌های هنری، تیم‌های فوتبال.» خانم جونز مکث کرد. «فرند مسلماً عضو همان باشگاه روسکو است. باشگاه میلیادرها. در ضمن به عنوان مشاور شخصی نخست‌وزیر درگیر کارهای دولتی است. کمتر اتفاقی در کشور روی می‌دهد که سر دیوید به شکلی در آن نقش نداشته باشد.»

بلانت گفت: «ما برای تو یک هویت جعلی درست کرده‌ایم. از این لحظه به بعد می‌خواهم خودت را آلكس فرند بدانی، پسر چهارده ساله‌ی سر دیوید.»

آلكس گفت: «بی‌فایده است. مردم حتماً می‌دانند فرند پسر ندارد.»

بلانت سرش را تکان داد. «اصلاً! او خیلی منزوی است و ما پسری خلق کرده‌ایم که هیچ پدری نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزند. اخراج شده از ایتون. پرونده‌ی مجرمیت... کش رفتن از مغازه، تخریب و همراه داشتن مواد مخدر. این که گفتم تو هستی، آلكس. سر دیوید و زنش، کارولین، نمی‌دانند با تو چه کار کنند. بنابراین اسم تو را در آکادمی نوشته‌اند و تو پذیرفته شده‌ای.»

بلانت بینی‌اش را بالا کشید. «در واقع از این موضوع راضی نبودم — یعنی استفاده از کسی به جوانی تو. اما من کمی با او صحبت کردم، و حاضر شد کمک کند.»

«بنابراین من کی قرار است به آکادمی بروم؟»

خانم جونز گفت: «پنج روز دیگر! اما اول باید در زندگی تازه‌ات جذب شوی. اینجا را که ترک کردی، ترتیبی می‌دهیم تو را به خانه‌ی سر دیوید ببرند. او در لانکشاير خانه دارد. آنجا بازنش زندگی می‌کند — و یک دختر دارد. دخترش یک سال از تو بزرگ‌تر است. بقیه‌ی هفته را با آن خانواده می‌گذرانی و این به تو فرصت می‌دهد آنچه را باید بدانی، یاد بگیری. داشتن یک پوشش قوی برایت حیاتی است. بعد از آن، به گرونوبل می‌روی.»

«و وقتی به آنجا رسیدم چه کار می‌کنم؟»

«جزئیات را بعد در اختیارت می‌گذاریم. در اصل، کار تو این است تا جایی که می‌توانی از همه چیز سر در بیاوری. امکان دارد آنجا مدرسه‌ای کاملاً عادی باشد و بین مرگ‌ها هیچ ارتباطی وجود نداشته باشد. در این صورت، ما تو را بیرون می‌آوریم. اما می‌خواهیم مطمئن شویم.»

«چطور با شما تماس می‌گیرم؟»

«ترتیب آن را می‌دهیم.» خانم جونز دوباره به آلكس نگاه کرد، بعد به طرف بلانت برگشت. گفت: «در مورد ظاهرش باید کاری بکنیم. برای نقشش کاملاً مناسب به نظر نمی‌رسد.»

بلانت گفت: «ترتیب کار را بده.»

آلكس آهی کشید. واقعاً عجیب بود. او داشت فقط از مدرسه‌ای به مدرسه‌ی دیگر می‌رفت. از یک دبیرستان جامع در لندن به یک مدرسه‌ی آداب معاشرت در فرانسه. این در واقع آن ماجراجویی‌ای نبود که توقع داشت.

ایستاد و دنبال خانم جونز از اتاق بیرون رفت. وقتی داشت می‌رفت، بلانت به بررسی اسناد سرگرم بود و انگار فراموش کرده بود آلكس آنجا بوده یا اصلاً وجود دارد.



## فصل ۵ مهمانی تیراندازی

رولز رويس کورنیش که با راننده در خیابانی پردرخت حرکت می کرد، بیشتر و بیشتر در مناطق بیلاقی لانکشاير پیش می رفت. زمزمه‌ی موتور V-هشت کم فشار ۶/۷۵ لیتری آن به سختی در سکوت سبز دورتادور شنیده می شد. آلکس روی صندلی عقب نشسته بود و سعی می کرد تحت تأثیر اتومبیلی قرار نگیرد که به اندازه‌ی یک خانه ارزش داشت. به خودش گفت: فرش های پشمی ویلتون، درهای منبت کاری شده و صندلی های چرمی را فراموش کن. این یک اتومبیل است و بس.

یک روز بعد از جلسه اش در ام. آی. شش بود؛ همان طور که خانم جونز قول داده بود، ظاهرش کاملاً تغییر کرده بود. باید شبیه جوان های سرکش به نظر می رسید - پسر ثروتمندی که می خواست با قوانین خودش زندگی کند. بنابراین به آلکس مخصوصاً لباس های چشمگیری پوشانده بودند. یک پلیور گرمکن کلاه دار به تن داشت، با شلوار جین تامی هیلفیگر - بالبه‌ی شلوار ساییده شده - و کفش های ورزشی که داشت توی پایش وا می رفت. با وجود اعتراضش موهایش را چنان کوتاه کردند که تقریباً شبیه کله پوستی ها<sup>۱</sup> شد و گوش راستش را هم سوراخ کرده بودند.

---

۱ - کله پوستی ها: گروه های نژادپرست که همیشه سرشان را طاس نگه می دارند.



هنوز زیر گوشواره‌ای که برای جلوگیری از بسته شدن سوراخ در گوشش گذاشته بودند، احساس ضربان می‌کرد.

اتومبیل به دو در آهنی فرورژه رسید که برای ورود به آنجا به طور اتوماتیک باز شد. آنجا هاور استاک هال بود، عمارت بزرگی با مجسمه‌های سنگی جلوی خانه و همه هم با قیمت‌های هفت رقمی. خانم جونز به او گفته بود، سر دیوید آن خانه را چند سال پیش خریده؛ چون می‌خواست جایی در ییلاق داشته باشد. انگار نیمی از روستاهای لانکشاير در آنجا بود. زمین از هر طرف کیلومترها گسترده بود و گوسفندها، تپه‌ها را نقطه نقطه کرده بودند و سه اسب از پشت حصار به بیرون نگاه می‌کردند. خود خانه به سبک عصر دوران جورج بود: آجر سفید با پنجره‌ها و ستون‌های باریک. همه چیز خیلی مرتب به نظر می‌رسید. آنجا باغچه‌ای محصور بود با بسترهای گل یک اندازه. گلخانه‌ی مربعی و شیشه‌ای، استخری را در خود جا داده بود، با یک رشته پرچین‌های تزئینی که تک‌تک برگ آن‌ها دقیقاً سر جایشان قرار داشت.

اتومبیل توقف کرد. اسب‌ها سرشان را برگرداندند تا پیاده شدن آلکس را ببینند، دم‌هایشان به طرزی موزون مگس‌ها را می‌راند. هیچ چیز دیگری تکان نمی‌خورد.

راننده به طرف صندوق عقب رفت. گفت: «سر دیوید داخل منزل هستند.» از لحظه‌ای که چشمش به آلکس افتاده بود، از او خوشش نیامده بود. البته این را بر زبان نیاورده بود؛ خیلی حرفه‌ای بود. اما چشم‌هایش احساسش را نشان می‌داد. آلکس از اتومبیل دور شد و به طرف گلخانه در آن سوی مسیر اتومبیل رورفت. روز گرمی بود. خورشید به شدت بر شیشه می‌تابید، و آب آن سوی شیشه ناگهان و سوسه‌انگیز به نظر رسید. از میان دو لنگه در عبور کرد. داخل گلخانه داغ بود. بوی کلر بلند شده از آب داشت خفه‌اش می‌کرد.

فکر کرده بود استخر خالی است، اما همان طور که داشت تماشا می‌کرد، هیكلی شناکنان از ته آب بالا آمد. یک دختر بود. موهای بلند سیاه و چشم‌های تیره داشت؛ اما پوستش روشن بود. آلکس حدس زد باید تقریباً پانزده ساله باشد و آنچه را خانم جونز در مورد سر دیوید فرند به او گفته بود به یاد آورد. «او یک دختر دارد... یک سال بزرگ‌تر از تو.» پس می‌بایست او باشد. دختر خودش را از آب بیرون کشید. معلوم بود روزی دختر زیبایی می‌شود. تردیدی در این نبود. ایراد کار در این بود که خودش هم از حالا این را می‌دانست. وقتی به آلکس نگاه کرد، در چشمانش تکبر ظاهر شد.

پرسید: «تو کی هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟»

«من آلکس هستم.»

«اوه بله.» دست دراز کرد، حوله‌ای برداشت و دور گردنش پیچید. «پدر گفت داری می‌آیی؛ اما انتظار نداشتیم این طور راحت وارد شوی.» لحنش خیلی بزرگسال و مال طبقات بالای اجتماع بود. شنیدن آن لحن از دهان یک دختر پانزده ساله عجیب به نظر می‌رسید. پرسید: «شنا می‌کنی؟»

آلکس گفت: «بله.»

«چقدر بد. دوست ندارم در استخر با کسی شریک باشم. به خصوص با یک پسر. و آن هم یک پسر بدبوی لندنی.» آلکس را برانداز کرد، به شلوار جین پاره و موی کوتاه شده و گوشواره‌های میخی توی گوشش نگاه کرد و شانه بالا انداخت. ادامه داد: «نمی‌دانم پدر وقتی موافقت کرد اینجا بمانی چی توی سرش بود. و تظاهر کردن به اینکه تو برادر من هستی! چه فکر وحشتناکی! اگر من برادری داشتم، مطمئن باش شکل تو نمی‌شد.»

آلکس داشت فکر می‌کرد دختر را بلند کند و دوباره بیندازد توی استخر — یا از پنجره به بیرون پرتش کند — که چیزی پشت سرش تکان خورد و او برگشت و

مردی بلند قد و تقریباً اشرافی را دید با موی مجعد خاکستری و عینک که کت اسپرت، پیراهن یقه‌باز و شلوار مخمل کبریتی پوشیده بود. او هم انگار از دیدن ظاهر آلکس کمی بکه خورده بود، اما خیلی زود به خود آمد، دستش را دراز کرد. پرسید: «آلکس؟»

«بله.»

«من دیوید فرند هستم.»

آلکس با او دست داد. مؤدبانه گفت: «سلام، روز به خیر!»

«امیدوارم سفرت خوب بوده باشد. می‌بینم با دخترم آشنا شده‌ای.»

او به دختر لبخند زد که حالا بی‌اعتنا به آن‌ها کنار استخر نشسته بود و داشت موهایش را خشک می‌کرد.

آلکس گفت: «ما خودمان را درست معرفی نکردیم.»

«اسمش فیونا است. مطمئنم شما دو نفر خوب با هم کنار می‌آید.» لحن سر دیوید نشان نمی‌داد خودش چنین اعتقادی داشته باشد. او به خانه اشاره کرد. «چرا نرویم و در اتاق کار من صحبت نکنیم؟»

آلکس دنبال او به آن سوی مسیر اتومبیل‌رو رفت و وارد خانه شد. در جلو به یک هال باز می‌شد که می‌توانست یکراست از لای صفحات مجله‌ای گران‌قیمت بیرون آمده باشد. همه چیز بی‌نقص بود؛ اثاثیه‌ی عتیقه، تزیینات و نقاشی‌ها را به دقت چیده بودند. یک ذره غبار دیده نمی‌شد و حتی نور خورشید که از میان پنجره‌ها جاری بود، تقریباً مصنوعی به نظر می‌رسید، انگار فقط آنجا بود تا بهترین جنبه‌های هر چه را لمس می‌کند بیرون بکشد. این خانه‌ی مردی بود که دقیقاً می‌دانست چه می‌خواهد و برای رسیدن به آن وقت و پول کافی داشت.

آلکس گفت: «خانه‌ی زیبایی است.»

«متشکرم. لطفاً از این طرف بیا.» سر دیوید در سنگین چوب بلوط را باز کرد تا دفتر مدرن و آراسته‌ی پشت آن آشکار شود. در هر طرف یک میز تحریر و یک

صندلی بود، یک جفت کامپیوتر، یک کاناپه‌ی چرم سفید و یک رشته قفسه‌ی فلزی کتاب. سر دیوید یک صندلی را به آلکس نشان داد و پشت میز نشست.

او اعتماد به نفس نداشت. آلکس فوراً متوجه این شد. شاید سر دیوید فرند یک امپراتوری مالی به ارزش میلیون‌ها — حتی میلیاردها — پاوند را اداره می‌کرد، اما این کار برایش تجربه‌ی تازه‌ای بود. اقامت آلکس در آنجا، با خبر بودن از اینکه او چه کسی است و چه شغلی دارد. کاملاً مطمئن نبود چطور باید واکنش نشان دهد.

شروع کرد: «در مورد تو به من اطلاعات خیلی کمی داده شده. آلن بلانت با من تماس گرفت و خواست تو را تا آخر هفته در اینجا نگه دارم، تا تظاهر کنم پسر هستی. باید بگویم، تو اصلاً به من شباهت نداری.»

آلکس گفت: «به خودم هم اصلاً شباهت ندارم.»

«تو داری به مدرسه‌ای در آلپ فرانسه می‌روی. می‌خواهند آنجا را زیر نظر بگیریم.» مکث کرد. گفت: «هیچ کس نظر مرا نپرسید. اما به هر حال نظرم را به تو می‌گویم. دوست ندارم از یک پسر چهارده‌ساله به عنوان جاسوس استفاده کنند. خطرناک است.»

آلکس حرفش را قطع کرد: «من می‌توانم از خودم مراقبت کنم.»

«می‌خواهم بگویم، برای دولت خطرناک است. اگر خودت را به کشتن بدهی و کسی بفهمد، نخست‌وزیر خیلی شرمند می‌شود. من به او توصیه کردم این کار را نکنند، اما برای اولین بار با من مخالفت کرد. انگار قبلاً تصمیم گرفته شده بود. از این آکادمی قبلاً به من تلفن کرده‌اند تا بگویند دستیار مدیر شنبه‌ی دیگر برای بردن تو به اینجا می‌آید. او زن است. خانم استلن بوش، فکر می‌کنم این اسم مال افریقای جنوبی باشد...»

سر دیوید مقداری پرونده‌های قطور روی میزش داشت. آن‌ها را به جلو هل داد. «می‌دانم در این مدت، باید با جزئیات خانواده‌ی من آشنا شوی. تعدادی پرونده

آماده کرده‌ام. در ضمن اینجا اطلاعاتی هم در مورد مدرسه‌ای پیدا می‌کنی که مثلاً از آن اخراج شده‌ای، ایتون. از امشب می‌توانی به خواندن آن‌ها مشغول شوی. اگر لازم بود چیز بیشتری بدانی، فقط سؤال کن. فیونا تمام مدت با تو خواهد بود.» به نوک انگشت‌هایش نگاهی انداخت. «مطمئنم این خودش برای تو یک تجربه‌ی حسابی خواهد بود.»

در باز شد و زنی به داخل اتاق آمد. او باریک بود با موهای تیره، خیلی شبیه دخترش. لباس ارغوانی ساده‌ای پوشیده بود و یک رشته مروارید دور گردنش داشت. زن گفت: «دیوید...» بعد با دیدن آلکس ساکت شد.

فرند گفت: «زنم، کارولین. کارولین، این همان پسری است که درباره‌اش با تو حرف زدم، آلکس.»

«از دیدنت خیلی خوشحالم، آلکس.»

لیدی کارولین سعی کرد لبخند بزند؛ اما لب‌هایش فقط به طرز نامحسوسی تکان خورد. «تصور می‌کنم قرار است مدتی پیش ما بمانی.»

آلکس گفت: «بله مادر.»

لیدی کارولین قرمز شد.

سر دیوید به زن یادآوری کرد: «او باید وانمود کند پسر ماست.» به طرف آلکس برگشت. «فیونا در مورد ام. آی. شش و بقیه‌ی ماجرا چیزی نمی‌داند. به او گفته‌ام مسئله به کارم مربوط می‌شود... یک تجربه‌ی اجتماعی، اگر موافق باشی. او باید تظاهر کند تو برادرش هستی. تو را یک هفته به عنوان عضوی از خانواده در بیلاق بپذیرد. من ترجیح می‌دهم حقیقت را به او نگویم.»

لیدی کارولین گفت: «شام تا نیم ساعت دیگر حاضر می‌شود.» بینی‌اش را بالا کشید. «شاید می‌خواهی قبل از غذا شست و شویی کنی؟ اتاقت را به تو نشان می‌دهم.»

سر دیوید پرونده‌ها را به آلکس داد. «باید مطالب زیادی را بخوانی. متأسفانه من فردا باید به لندن برگردم — باید با رئیس جمهور فرانسه ناهار بخورم — بنابراین نمی‌توانم به تو کمک کنم. اما، همان طور که گفتم، اگر چیزی را نمی‌دانستی...» آلکس گفت: «فیونا فرند.»

اتاق خواب کوچک و راحتی در قسمت عقب خانه به آلکس دادند. به سرعت دوش گرفت، بعد لباس‌های قبلی‌اش را دوباره پوشید. دوست داشت احساس کند تمیز است، اما باید کثیف به نظر می‌آمد. تمیز بودن با شخصیت پسری که قرار بود باشد، تناسب نداشت.

اولین پرونده را باز کرد. سر دیوید به دقت عمل کرده بود. اسامی و تاریخچه‌ی تقریباً تمام خانواده را به آلکس داده بود، به علاوه‌ی عکس‌های تعطیلات، جزئیات خانه در می‌فر، آپارتمان‌های نیویورک، پاریس و رم و ویلا در باربادوس. بریده‌های کاغذ هم بود و مقاله‌های مجله‌ها... هر چیزی که او ممکن بود لازم داشته باشد.

زنگی به صدا در آمد. ساعت هفت بود. آلکس به طبقه‌ی پایین رفت. وارد ناهارخوری شد. اتاقی بود با شش پنجره و یک میز صیقل خورده با جا برای شانزده نفر. اما تنها سه نفر آنجا بودند: سر دیوید، لیدی کارولین و فیونا. غذا قبلاً تعارف شده بود، لابد یک پیشخدمت مرد یا یک خدمتکار زن این کار را کرده بود. سر دیوید به یک صندلی خالی اشاره کرد. آلکس نشست.

لیدی کارولین گفت: «فیونا الان داشت در مورد دون ژوان حرف می‌زد.» سکوت کوتاهی حاکم شد. «اسم یک اپراست. اثر موتزارت.»

فیونا گفت: «مطمئنم آلکس به اپرا علاقه ندارد.» بدخلق بود. «در واقع، شک دارم ما هیچ وجه اشتراکی داشته باشیم. چرا باید تظاهر کنیم او برادر من است؟ تمام ماجرا به کلی...»

سر دیوید با صدای آهسته‌ای زیر لب گفت: «فیونا».

«خوب، بودن او اینجا خیلی خوب است، پدر، اما الان مثلاً قرار است تعطیلات عید پاک من باشد.» آلكس متوجه شد فیونا به یک مدرسه‌ی خصوصی می‌رود. ترم تحصیلی‌اش خیلی زودتر از آلكس تمام شده بود. «به نظر من عادلانه نیست.»

سر دیوید گفت: «آلكس به خاطر کار من اینجا است.» به نظر آلكس نحوه‌ی حرف زدنش عجیب بود، طوری از او حرف می‌زد که انگار واقعاً آنجا حضور نداشت. «فیونا می‌داند سؤال‌های زیادی داری، اما باید آن طور که می‌گویم رفتار کنی. او فقط تا آخر هفته با ما است. می‌خواهیم مراقبش باشی.»

فیونا پرسید: «این موضوع به سوپرمارکت‌ها مربوط می‌شود؟»

«فیونا!» سر دیوید دیگر نمی‌خواست جزّ و بحثی باشد. «به تو گفتم یک آزمایش است. و تو باید کاری کنی که او احساس راحتی کند!»

فیونا لیوانش را برداشت و از وقتی آلكس به اتاق آمده بود، برای اولین بار مستقیماً به او نگاه کرد. گفت: «حالا می‌بینیم.»

آن هفته بی‌پایان به نظر می‌رسید. فقط بعد از دو روز، آلكس به این نتیجه رسید اگر واقعاً پسر این خانواده‌ی خشک و از خود راضی بود، احتمالاً عاقبت شورش می‌کرد. صبح روز اول سر دیوید ساعت شش رفته بود و هنوز در لندن بود، با پست الکترونیک برای زن و دخترش پیغام می‌فرستاد. لیدی کارولین تمام سعی‌اش را کرد تا از آلكس پرهیز کند. یکی دو بار با اتومبیل به شهری که در آن نزدیکی بود رفت، اما به جز آن ظاهراً وقت زیادی را در رختخواب می‌گذراند. و فیونا...

وقتی از اپرا حرف نمی‌زد، درباره‌ی نحوه‌ی زندگی‌اش، ثروتش و تعطیلاتش در نقاط مختلف دنیا پُر می‌داد. همزمان، کاملاً نشان داده بود چقدر از آلكس بدش

می‌آید. بارها از او پرسیده بود در هاور استاک واقعاً چه می‌کند. آلكس شانه بالا انداخته و چیزی نگفته بود - و این باعث شده بود فیونا بیشتر از او بدش بیاید.

روز سوم، او را به چند نفر از دوستانش معرفی کرد.

به آلكس گفت: «دارم می‌روم تیراندازی. گمان نمی‌کنم بخواهی بیایی.»

آلكس شانه بالا انداخت. بیشتر جزئیات پرونده‌ها و ارقامی را که باعث می‌شد به سادگی یکی از اعضای خانواده شناخته شود، به خاطر سپرده بود. حالا داشت وقت می‌گذراند تا آن زن برای بردن او از آکادمی بیاید.

فیونا پرسید: «هرگز تیراندازی کرده‌ای؟»

آلكس گفت: «نه.»

فیونا گفت: «می‌روم شکار و تیراندازی. اما البته، تو یک پسر شهری هستی. این

چیزها را نمی‌فهمی.»

آلكس پرسید: «کشتن حیوانات چه لطفی دارد؟»

«بخشی از زندگی در بیلاق است. سنت است.» فیونا طوری به او نگاه کرد که

انگار احمق است. همیشه به آلكس این طور نگاه می‌کرد. «به هر حال، حیوانات از

آن لذت می‌برند.»

مهمانی تیراندازی یک مهمانی جوان - و به جز فیونا - کاملاً مردانه از آب درآمد.

پنج نفر در حاشیه‌ی جنگلی که بخشی از املاک هاور استاک بود انتظار می‌کشیدند.

روفوس، سرکرده‌ی گروه، شانزده‌ساله بود. بقیه - هنری، ماکس، بارتولومئو و

فرد - تقریباً هم‌سن بودند. آلكس، دلتنک، به آن‌ها نگاه کرد. همه به طور یک

شکل کت‌های باربر، شلوارهای چهارخانه، کلاه‌های صاف و چکمه‌های

هاتترمز پوشیده بودند. دو نفرشان داشتند سیگار می‌کشیدند. آن‌ها فقط با تحقیری

پنهان به آلكس خیره شدند. فیونا احتمالاً قبل از این درباره‌ی او با آن‌ها حرف زده

بود. پسر لندنی.

فیونا، به سرعت آن‌ها را معرفی کرد. روفوس قدم جلو گذاشت.  
بالحن کش داری گفت: «خوشحالیم با ما هستی.» با نگاه آلكس را برانداز کرد.  
«آماده‌ای کمی تیراندازی کنیم؟»

آلكس گفت: «من تفنگ ندارم.»

«خوب، متأسفانه من مال خودم را به تو قرض نمی‌دهم.» روفوس خشاب را با صداسرچایش برگرداند و برای اینکه آلكس ببیند، آن را بالا گرفت. هشتاد سانتی‌متر فلز براق بیرون زده از قنداق چوب گردویی آراسته به کنده کاری پر زرق و برق و روکش نقره‌ای. گفت: «این یک تفنگ دولول است با ماشه‌ی متصل، دست‌ساز، کار آبیاتیکو و سالیونلی. برای من سی‌هزار تا تمام شده — یا به هر حال، برای مادرم. هدیه‌ی تولدم است.»

آلكس گفت: «بسته‌بندی‌اش آسان نبوده. مادرت رویان را کجا بسته بود؟»

لبخند روفوس محو شد. گفت: «تو دوباره‌ی تفنگ هیچ چیز نمی‌دانی.» به یکی دیگر از نوجوان‌ها اشاره کرد و او یک تفنگ خیلی عادی‌تر را به آلكس داد. تفنگ، قدیمی و کمی زنگ‌زده بود. گفت: «از این استفاده کن. و اگر خیلی خوب بودی و مزاحمت درست نکردی، شاید به تو یک گلوله هم بدهیم.»

همه‌ی آن‌ها به این حرف خندیدند. بعد دو جوان سیگاری، سیگارهایشان را انداختند و به طرف جنگل راه افتادند.

سی دقیقه‌ی بعد آلكس می‌دانست آمدنش اشتباه بوده. پسرها به چپ و راست شلیک می‌کردند و به هر جنبه‌ای حمله می‌کردند. یک خرگوش به توپ درخشان سرخ تبدیل شد. کیبوتری جنگلی تلو تلو خوران از روی شاخه‌ها پرت شد و روی برگ‌ها افتاد. با وجود کیفیت بالای تفنگ‌هایشان، تیراندازان خوبی نبودند. خیلی از حیواناتی که به آن‌ها شلیک کردند، فقط زخمی شدند، و آلكس از دنبال کردن این ردّ خون داشت حالش به هم می‌خورد.

به فضایی باز رسیدند و توقف کردند تا تفنگ‌هایشان را پر کنند. آلكس رو به فیونا کرد. گفت: «من به خانه برمی‌گردم.»

«چرا؟ طاقت نداری کمی خون ببینی؟»

آلكس به خرگوشی پنجاه متر دورتر نگاه کرد. به پشت افتاده بود و پاهای عقبش ناامیدانه لگد می‌انداختند. گفت: «تعجب می‌کنم اجازه داده‌اند تفنگ حمل کنید. فکر می‌کردم برای این کار باید هفده سال داشته باشید.»

روفوس صدایش را شنید و در حالی که در چشم‌هایش حالت بدی دیده می‌شد، قدم جلو گذاشت. زیر گفت: «ما در روستا به قوانین اهمیت نمی‌دهیم.»

فیونا گفت: «شاید آلكس می‌خواهد به پلیس خبر بدهد!»

«نزدیک‌ترین ایستگاه پلیس تا اینجا شصت کیلومتر فاصله دارد.»

«می‌خواهی تلفن همراه مرا قرض بگیری؟»

همه دوباره خندیدند. طاقت آلكس تمام شده بود. بی‌آن که یک کلمه‌ی دیگر بگوید، برگشت و راه افتاد.

سی دقیقه طول کشیده بود تا به فضای باز برسند، اما سی دقیقه بعد او هنوز در جنگل گرفتار بود و کاملاً در محاصره‌ی درخت‌ها و بوته‌ها. آلكس فهمید گم شده. از دست خودش ناراحت بود. وقتی داشت فیونا و بقیه را دنبال می‌کرد، باید می‌دید دارد کجا می‌رود. جنگل عظیمی بود. احتمالاً در جهت غلط رفته و تصادفاً وارد خلنگ‌زار شده بود... و شاید روزها طول می‌کشید تا او را پیدا کنند. در آن موقع، شاخ و برگ بهاری چنان انبوه بود که از هر طرف کمتر از ده متر را می‌دید. چطور امکان داشت راهش را پیدا کند؟ و باید سعی می‌کرد قدم‌هایش را دوباره دنبال کند یا به امید رسیدن به کوره‌راه درست باید راهش را به سمت جلو ادامه می‌داد؟

آلكس قبل از اولین شلیک، خطر را حس کرد. شاید شکستن یک شاخه بود یا صدای تلق کردن و در جای خود قرار گرفتن یک چفت

فلزی. خشکش زد و همین جانش رانجات داد. انفجاری صورت گرفت - بلند، نزدیک - و درختی سه قدم جلوتر از او لرزید، تراشه‌های چوب در هوا رقصید.

آلکس چرخید، دنبال کسی گشت که شلیک کرده بود. فریاد زد: «داری چه کار می‌کنی؟ نزدیک بود مرا بزنی!»

تقریباً بلافاصله شلیک دوم صورت گرفت و درست بعد از آن شلیک، خنده‌ای هیجان‌زده. و بعد آلکس متوجه شد: او را با یک حیوان اشتباه نگرفته بودند. به قصد تفریح او را هدف قرار داده بودند!

به جلو شیرجه زد و شروع کرد به دویدن. به نظر می‌رسید تنه‌ی درخت‌ها از همه سو به او فشار می‌آورد و تهدیدش می‌کند و راهش را می‌بندد. زمین زیر پایش به خاطر بارندگی اخیر نرم بود و پاهایش را در خود فرو می‌برد و سعی می‌کرد به خود بچسباند. انفجار سوم اتفاق افتاد. سرش را زدید. حس کرد شلیک گلوله شاخ و برگ‌ها را از هم پاشید و بالای سرش پخش کرد.

در هر جای دیگر دنیا این دیوانگی به حساب می‌آمد. اما اینجا وسط بیلاقی انگلیسی بود و این‌ها نوجوانان ثروتمند و دچار ملالی بودند که عادت داشتند به میل خودشان رفتار کنند. آلکس به آن‌ها توهین کرده بود. شاید مسئله‌ی آن طعنه‌ی مربوط به کاغذ کادو بود. شاید این بود که حاضر نشد به فیونا بگوید واقعاً کیست. اما به هر حال آن‌ها تصمیم گرفته بودند به او درسی بدهند و بعد نگران نتایج کار می‌شدند. قصد داشتند او را بکشند؟ روفوس گفته بود: «ما در روستا به قوانین اهمیتی نمی‌دهیم.» اگر آلکس به شدت زخمی می‌شد - یا حتی به قتل می‌رسید - می‌توانستند به نحوی خودشان را خلاص کنند. حادثه‌ای مرگ‌بار. دقت نکرده بوده دارد کجا می‌رود و به خط آتش قدم گذاشته بوده.

نه. غیرممکن بود.

دو شلیک دیگر. کیوتری از زمین به هوا پرید، تویی از پره‌های چرخان، و جیغ‌زنان به آسمان رفت. آلکس دوید، نفسش در گلو به خس خس افتاده بود. بوته‌ی خار کلفتی تا سینه‌اش رسید و لباس‌هایش را پاره کرد. تفتنگی را که به او داده شده بود هنوز داشت و از آن برای باز کردن راه استفاده کرد. شبکه‌ای از ریشه‌های درهم نزدیک بود او را پخش زمین کند.

«آلکس؟ تو کجا هستی؟» صدای روفوس بود. صدایی تیز و تمسخرآمیز که از آن طرف حصاری از برگ‌ها شنیده می‌شد. تیر دیگری هم شلیک شد، اما این یکی خیلی بالاتر از سر او عبور کرد. نمی‌توانستند او را ببینند. خلاص شده بود؟

آلکس سکندری خوران و لنگان توقف کرد. از جنگل بیرون آمده بود، اما هنوز هم کاملاً از مسیر اصلی دور بود. از آن هم بدتر - به دام افتاده بود. کنار دریاچه‌ای وسیع و کثیف بود. روی آب لایه‌ای قهوه‌ای بسته شده بود که تقریباً جامد به نظر می‌رسید. هیچ‌جا اردک یا پرنده‌ای وحشی، نزدیک سطح آب، دیده نمی‌شد. آفتاب غروب روی آب می‌تابید و بوی پوسیدگی بلند بود.

«از آن طرف رفت!»

«نه... از این طرف!»

«بیباید دریاچه را ببینیم...»

آلکس صداها را شنید و فهمید نباید بگذارد آنجا پیدایش کنند. ناگهان بدنش را له شده از سنگ‌ها، در ته دریاچه مجسم کرد. اما همین او را به فکر چیزی انداخت. باید پنهان می‌شد.

پا در آب گذاشت. چیزی لازم داشت که به وسیله‌ی آن نفس بکشد. توی فیلم‌ها دیده بود آدم‌ها این کار را می‌کنند. در آب دراز می‌شوند و بانی توخالی نفس می‌کشند. اما اینجا نی وجود نداشت. به جز سبزه و جلبک لزج و کلفت، هیچ چیز نرویده بود.

یک لحظه بعد، روفوس کنار دریاچه ظاهر شد، تفنگش از شانه‌اش آویخته بود و ایستاده بود و با چشم‌هایی که جنگل را خوب می‌شناخت به اطراف نگاه می‌کرد. هیچ چیز تکان نمی‌خورد.

گفت: «باید برگشته باشم.»

شکارچی‌های دیگر پشت سرش جمع شده بودند. حالا همه‌ی آن‌ها عصبی بودند؛ سکوتی گناهکارانه. می‌دانستند بازی از حد گذشته.

یکی از آن‌ها گفت: «فراموشش کنیم.»

«آهان.»

«چه درسی به او دادیم!»

برای رفتن به خانه عجله داشتند. گروه از همان راهی که آمده بود ناپدید شد. روفوس تنها ماند؛ هنوز چسبیده بود به تفنگش و دنبال آلكس می‌گشت. برای آخرین بار به سطح دریاچه نگاه کرد، بعد برگشت و دنبال بقیه رفت. آن وقت بود که آلكس حمله کرد. او زیر آب دراز کشیده بود و هیكل‌های محو نوجوان‌ها را در زیر ملافه‌ی شیشه‌ای کلفت و قهوه‌ای تماشا می‌کرد. لوله‌ی تفنگ در دهانش بود. بقیه‌ی تفنگ درست بر سطح دریاچه قرار داشت. از لوله‌ی خالی برای نفس کشیدن استفاده کرده بود. حالا بلند شد - موجودی کابوس‌مانند با چشم‌های خشمگین که از او گل و لای و آب می‌چکید. روفوس صدای او را شنید، اما خیلی دیر شده بود. آلكس تفنگ را تائب داد، و به گودی کمر روفوس کوبید. روفوس نالید و زانو زد. تفنگش از دستش افتاد. آلكس آن را برداشت. دو گلوله در سوراخ تفنگ بود. تفنگ را با صدا بست.

روفوس به او نگاه کرد و ناگهان همه‌ی تکبرش از بین رفته بود و فقط یک نوجوان احمق و وحشت‌زده بود که تقلا می‌کرد روی زانوهایش بلند شود.

«آلكس!» همین یک کلمه، زاری کنان، از او بیرون آمد. انگار برای اولین بار آلكس را می‌دید. زاری کنان گفت: «متأسفم! واقعاً نمی‌خواستیم به تو صدمه بزنیم. شوخی بود. فیونا ما را مجبور به این کار کرد. فقط می‌خواستیم تو را بترسانیم. خواهش می‌کنم!»

آلكس مکث کرد، به سنگینی نفس می‌کشید. پرسید: «چطور از اینجا بیرون بروم؟»

روفوس گفت: «فقط کنار دریاچه را بگیر و برو. آنجا یک کوره‌راه است...» روفوس هنوز هم به زانو افتاده بود. چشم‌هایش اشک‌آلود بود. آلكس متوجه شد تفنگ روکش نقره‌ای را به سوی او هدف گرفته. آن را برگرداند. از خودش بدش آمد. این پسر بچه، دشمن نبود. او هیچ چیز نبود.

آلكس گفت: «دنبالم نیا.»

و راه افتاد برود.

روفوس از پشت سرش صدا زد: «خواهش می‌کنم! ... می‌شود تفنگم را پس بدهی؟ اگر آن را گم کنم مادرم مرا می‌کشد.» آلكس ایستاد. اسلحه را در دستش سبک‌سنگین کرد. بعد آن را با تمام نیرویش پرت کرد. تفنگ دست‌ساز ایتالیایی در نور غروب دو بار چرخ زد و چلپ وسط دریاچه ناپدید شد. آلكس گفت: «هنوز برای بازی کردن با تفنگ خیلی بچه‌ای.» آلكس راه افتاد و رفت. گذاشت جنگل او را در خود فرو ببرد.



## فصل ۶ تونل

مردی که روی صندلی عتیقه‌ی طلا نشسته بود، سرش را آهسته برگرداند و از پنجره به دامنه‌های پوشیده از برف پوان بلان خیره شد. دکتر هوگو گریف تقریباً شصت ساله بود، با موهای کوتاه سفید و چهره‌ای که آن هم تقریباً بی‌رنگ بود. پوستش سفید بود و لب‌هایش، سایه‌هایی مبهم. حتی زبانش هم خاکستری بود. و با این حال، با وجود پس‌زمینه‌ی سفیدش، عینک سیمی گردی با شیشه‌های قرمز تیره زده بود. تأثیرش خیره‌کننده بود. و برای او، تمام جهان رنگ خون بود. انگشتان بلندی داشت، با ناخن‌هایی که به زیبایی مانیکور شده بود. کت و شلوار تیره‌ای به تن داشت که دگمه‌هایش را تا بالای گردن بسته بود. اگر موجودی مثل خون آشام وجود داشت، احتمالاً خیلی شبیه هوگو گریف بود.

گفت: «تصمیم گرفته‌ام پروژه‌ی جمنی را وارد آخرین مرحله کنم.» با لهجی افریقایی جنوبی صحبت می‌کرد و همه‌ی کلمه‌ها را قبل از بیرون آمدن از دهانش گاز می‌زد. «بیشتر از این تأخیر نمی‌کنیم.»

«می‌فهمم، دکتر گریف.»

زنی که مقابل دکتر گریف نشسته بود، لباس چسب ورزشی پوشیده بود و دور سرش هدبند داشت. او اوا استلن بوش بود. تازه ورزش صبحگاهی‌اش را تمام کرده بود. دو ساعت وزنه‌برداری و ورزش ایروبیک - و هنوز نفس نفس می‌زد.



عضلات عظیمش بالا می‌رفت و به پایین سقوط می‌کرد. استخوان‌بندی صورت خانم استلن بوش با لب‌های حساسی بیرون زده از جلوی بینی‌اش و موهای وزوزی حنایی روشن آویخته روی پیشانی‌اش گرد بلندش، کاملاً انسانی نبود. لیوانی پر از مقداری مایع غلیظ سبز در دست داشت. انگشتانش کوتاه و کلفت بود. باید دقت می‌کرد لیوان شکسته نشود.

نوشابه‌اش را نوشید؛ بعد اخم کرد و پرسید: «اطمینان دارید آماده‌ایم؟»  
«در این مورد حق انتخاب نداریم. نتایجی که در چند ماه گذشته گرفته‌ایم، رضایت‌بخش نبوده است، اول ایوانف. بعد روسکو در نیویورک. به جز مخارج ترتیب دادن نابودی‌شان، امکان دارد کسی دو مرگ را به هم مرتبط کند.»  
خانم استلن بوش گفت: «امکان دارد، اما بعید است.»

«سرویس‌های امنیتی تبل و بی‌اعتنا هستند. واقعیت این است، سیادر امریکا، ام‌آی. شش در انگلستان، حتی کا.گ.ب! همه سایه‌هایی هستند از آنچه بوده‌اند. اما حتی در این حالت، همیشه امکان دارد یکی از آن‌ها تصادفاً به چیزی بر بخورد. هرچه زودتر این بخش از عملیات را به پایان برسانیم، شانس بیشتری داریم بی‌آنکه متوجه ما بشوند باقی بمانیم.» دکتر گریف دست‌هایش را کنار هم آورد و چانه‌اش را روی نوک انگشتانش تکیه داد. پرسید: «آخرین پسر کی می‌رسد؟»

«آلکس؟ خانم استلن بوش لیوانش را خالی کرد و زمین گذاشت. کیف دستی‌اش را باز کرد و از آن دستمالی بیرون آورد که برای پاک کردن لب‌هایش استفاده می‌کرد. گفت: «من فردا می‌روم انگلستان.»

«عالی است. در راه آمدن به اینجا پسر را به پاریس می‌برید؟»

«البته، دکتر. اگر شما این‌طور می‌خواهید.»

«من خیلی چیزها می‌خواهم، خانم استلن بوش. می‌توانیم همه‌ی کارهای مقدماتی را اینجا انجام بدهیم. این‌طوری کمتر وقت تلف می‌شود. پسر اسپرینتز چطور؟»

«متأسفم، چون هنوز به چند روز دیگر نیاز داریم.»  
«این یعنی او و آلکس هم‌زمان در اینجا خواهند بود.»  
«بله.»

دکتر گریف به فکر فرو رفت. باید خطر برخورد دو پسر را با وجود خطرات ناشی از سریع عمل کردن، کاهش می‌داد. خوشبختانه او ذهنی علمی داشت. محاسباتش هرگز غلط از آب در نمی‌آمد. گفت: «بسیار خوب، پسر اسپرینتز می‌تواند چند روز دیگر هم با ما بماند.»

خانم استلن بوش سر تکان داد.

دکتر گریف گفت: «آلکس فرزند برای ما یک شکار عالی است.»

«سوپرمارکت‌ها؟» لحن زن نشان می‌داد قانع نشده.

«گوش نخست‌وزیر به پدر اوست. پسرش، مطمئن هستم، انتظارات ما را برآورده خواهد کرد.» دکتر گریف لبخند زد. چشم‌هایش هم برق سرخی زد. «خیلی زود آلکس اینجا در آکادمی پیشش ما خواهد بود و بعد، عاقبت پروژه‌ی جمعی کامل خواهد شد.»

فیونا گفت: «تو کاملاً غلط نشسته‌ای. پشتت صاف نیست. دست‌هایت باید پایین‌تر باشد. و پاهایت به طرف غلط قرار گرفته.»

آلکس از لای دندان‌هایش به هم فشرده‌اش گفت: «تا وقتی تو داری از این وضع لذت می‌بری، چه فرقی می‌کند؟»

چهارمین روز اقامتش در هاوواستاک هال بود و فیونا او را برای سواری بیرون برده بود. آلکس اصلاً راضی نبود. قبل از سواری، مجبور شده بود سخترانی همیشگی را تحمل کند - اگرچه تقریباً گوش نداده بود. اسب‌ها ایریایی یا مجار بودند.

یک سطل مدال طلا برده بودند. برای آلكس اهميت نداشت. او فقط می دانست این اسب بزرگ و سیاه است و مگس ها را به خود جلب می کند. و اینکه او مثل کیسه سیب زمینی روی یک ترامپولین، توری که آکروبات بازها روی آن بالا و پایین می پرند، روی آن سوار شده.

آن دو تقریباً به ماجرای جنگل اشاره نکرده بودند. وقتی آلكس لنگ لنگان و خیس و یخ زده، به خانه برگشته بود، فیونا مؤدبانه به او حوله داده و یک فنجان چای تعارفش کرده بود.

آلكس گفت: «تو سعی کردی مرا بکشی!»

فیونا با حالتی شبیه به ترحم در چشم هایش به آلكس نگاه کرد: «احمق نشو! ما هرگز این کار را نمی کردیم. روفوس پسر خیلی خوبی است.»

«چی...؟»

«فقط بازی بود، آلكس. فقط کمی تفریح.»

همه اش همین. فیونا لبخند زده بود، انگار همه چیز توضیح داده شده و بعد رفته بود شنا کند. آلكس بقیه ی عصر را با پرونده ها گذرانده بود. داشت سعی می کرد تاریخچه ی ساختگی چهارده سال گذشته را یاد بگیرد. عموها و عمه ها بودند، دوستان ایتون، یک گروه کامل از مردمی که او بی آنکه هرگز آن ها را دیده باشد باید می شناخت. بیشتر از آن، داشت سعی می کرد این نحوه ی زندگی پرتجمل را حس کند. حالا برای همین اینجا بود. در حال سواری در بیرون با فیونا. او در کت و شلوار سواری اش شق و رق نشسته بود و آلكس پشت سرش بالا و پایین می پرید.

حدود یک ساعت و نیم سواری کرده بودند که به تونل رسیدند. فیونا سعی کرده بود به آلكس کمی تکنیک یاد بدهد. برای مثال، تفاوت بین راه رفتن، یورتمه رفتن و تاخت زدن. اما این ورزشی بود که آلكس فهمیده بود هرگز

به آن نخواهد پرداخت. تمام استخوان های بدنش از جا درآمده بود و صدا می داد و باسنش چنان کوفته بود که شک داشت دوباره بتواند بنشیند. فیونا داشت از عذاب دادن او لذت می برد. حتی فکر کرد شاید او مخصوصاً جاده ای پُردست انداز را انتخاب کرده تا کوفتگی بدنش را بیشتر کند. یا شاید این اسب، خودش، پُردست انداز بود!

پیش روی آن ها یک خط راه آهن بود با یک اهرم تقاطع اتوماتیک مجهز به زنگ و چراغ های خطر برای هشدار دادن نزدیک شدن قطار به اتومبیل ها. فیونا اسبش به یک اسب خاکستری کوچک تر - را به طرف آن هدایت کرد. اسب آلكس خود به خود دنبال آن ها رفت. آلكس فکر کرد قرار است از روی خط آهن بگذرند، اما وقتی فیونا به حصار رسید، توقف کرد. گفت: «اینجا یک میان بر است که اگر بخواهی به خانه برگردی، می توانیم از آن برویم.»

آلكس اعتراف کرد: «میان بر عالی است.»

«آن راه است.» فیونا به خط آهن اشاره کرد، و آنجا یک تونل بود؛ سوراخ دهان گشاده ای داخل یک تپه، در محاصره ی آجرهای قرمز دوران ویکتوریا. آلكس به او نگاه کرد تا ببیند شاید دارد شوخی می کند. معلوم بود کاملاً جدی است. آلكس به طرف تونل برگشت. مثل لوله ی تفنگی بود که به طرفش نشانه گرفته باشند و به او اخطار می کرد دور بماند. تقریباً انگشت گول پیکر را روی ماشه، جایی پشت تپه، می دید. طولش چقدر بود؟ دقیق تر که نگاه کرد، نوری را به اندازه ی سر سوزن در طرف دیگر دید. شاید حدود یک کیلومتر دورتر.

آلكس گفت: «جدی نمی گویی.»

«در واقع، آلكس، من کم پیش می آید شوخی کنم. وقتی چیزی می گویم، جدی است. من درست مثل پدرم هستم.»

آلكس زیر لب گفت: «پدرت پاک خل نیست.»

فیونا وانمود کرد حرفش را نشنیده. توضیح داد: «تونل دقیقاً یک کیلومتر طول دارد. در طرف دیگر یک پل است، و بعد یک اهرم تقاطع دیگر. اگر از آن راه برویم، می‌توانیم در عرض سی دقیقه خانه باشیم. در غیر این صورت باید یک ساعت و نیم دیگر از مسیری که آمده‌ایم برگردیم.»

«پس از همان راهی که آمده‌ایم برگردیم.»

فیونا برای آلکس لب‌هایش را جمع کرد. «اوه آلکس! مثل گربه‌های ترسو نباش! از این خط هر ساعت یک قطار می‌گذرد و قطار بعدی قرار نیست بیاید تا...» به ساعتش نگاه کرد. «بیست دقیقه‌ی دیگر. من صدها بار از تونل رد شده‌ام و هرگز این کار بیشتر از پنج دقیقه طول نکشیده. اگر تاخت بزنی از آن هم کمتر طول می‌کشد.»

«باز هم اسب سواری روی خط راه آهن دیوانگی است.»

«خوب، اگر برگردی راه منزل را پیدا می‌کنی.» پاشنه‌هایش را فشار داد و اسبش به جلو تکان خورد، از مانع گذشت و روی خط رفت. «فعلاً خداحافظ.»

اما آلکس او را دنبال کرد. هرگز نمی‌توانست تنها با اسب به خانه برگردد. راه را بلد نبود و به زحمت می‌توانست اسب را کنترل کند. حتی حالا هم اسب بدون تشویقی از جانب او داشت فیونا را دنبال می‌کرد. واقعاً دو حیوان به فضای تاریک تونل وارد می‌شدند؟ باورنکردنی به نظر می‌رسید، اما فیونا گفته بود آن‌ها قبلاً این کار را کرده‌اند و مسلم بود اسب بدون حتی مکثی به دامنه‌ی تپه قدم گذاشته بود.

وقتی نور ناگهان پشت سرش قطع شد، آلکس به خود لرزید. داخل تونل سرد و مرطوب بود. هوا بوی دوده و گازوییل می‌داد. تونل یک تالار پژواک طبیعی بود. وقتی سم اسب‌ها به سنگریزه‌های بین تراورس‌ها کوبیده می‌شد، صدایش دور تا دور آن‌ها می‌پیچید. اگر اسبش سکندری می‌خورد چه می‌شد؟ آلکس این فکر را از سرش بیرون کرد. مقداری نور آفتاب از پشت سر به داخل می‌تابید. راه خروج به طرز آرامش‌بخش تری، درست در مقابلش آشکار شد؛ مثل دایره‌ای از نور بود

که هر قدم جلو می‌گذاشتند وسیع‌تر می‌شد. سعی کرد آرام باشد. شاید این کار آن قدرها هم که فکر می‌کرد بد نبود.

و بعد فیونا شروع به صحبت کرد. او حرکتش را آهسته کرده بود و گذاشته بود اسب آلکس به او برسد. گفت: «آلکس، هنوز نگران قطار هستی؟ شاید دوست داشته باشی سریع‌تر بروی...»

آلکس صدای سوت شلاق سواری را در هوا شنید و حس کرد اسبش با ضربه‌ی محکمی که فیونا از پشت به آن زد تکان خورد. اسب شیهه‌ای کشید و به جلو پرید. آلکس به عقب پرت شد، تقریباً پایش از رکاب بیرون آمد. پاهایش را فشار داد و فقط سر جایش چسبید، اما قسمت بالای بدنش زوایه‌ی دیوانه‌واری پیدا کرده بود، افسار داشت دهان اسب را پاره می‌کرد. فیونا خندید. وقتی حیوان با شتاب جلو می‌رفت و سم‌هایش محکم روی سنگ‌ریزه‌ها کوبیده می‌شد، آلکس فقط متوجه هجوم باد شد و چرخیدن تاریکی دور صورتش. خاک توی چشم‌هایش رفت و دیدش را از بین برد. خیال کرد دارد می‌افتد.

اما بعد، به طرز معجزه‌آسایی، به درون نور هجوم آوردند. آلکس تلاش کرد تعادل پیدا کند و اسب را دوباره تحت کنترل دریاورد، افسار را کشید و بازوان‌هایش به پهلوهای اسب فشار آورد. نفسی عمیق کشید و ناسزایی بر زبان آورد و منتظر شد فیونا برسد.

اسب او روی پلی که فیونا گفته بود استراحت کرد. پل از شاه‌تیرهای قطور آهنی ساخته شده بود و روی رودخانه قرار داشت. آن ماه، باران زیادی آمده بود و حدود پنجاه متر پایین‌تر از آلکس، آب سبز و عمیق، داشت به سرعت رد می‌شد. او با احتیاط روی به تونل برگشت. اگر در اینجا کنترل اسب را از دست می‌داد، به سادگی از لبه پرت می‌شد. بلندی کناره‌های تونل بیشتر از یک‌متر نبود.

صدای نزدیک شدن فیونا را می‌شنید. او داشت چهارنعل دنبال آلكس می‌آمد و احتمالاً در تمام راه می‌خندید. به داخل تونل خیره شد - و آن وقت بود که اسب خاکستری شتابان خارج شد، به سرعت از کنار او گذشت و از روی اهرم تقاطع به آن سوی پل عبور کرد.

اما فیونا سوار آن نبود.

اسب تنها بیرون آمده بود.

چند لحظه طول کشید تا آلكس متوجه شود چه اتفاقی افتاده. سرش گیج می‌رفت. فیونا می‌بایست افتاده باشد. شاید اسبش سکندری خورده بود. امکان داشت داخل تونل افتاده باشد؛ روی ریل. چقدر طول می‌کشید تا قطار بعدی برسد؟ بیست دقیقه، فیونا این را گفته بود. اما دست کم پنج دقیقه از این مدت گذشته بود و شاید فیونا از اول اغراق کرده بود. آلكس باید چه کار می‌کرد؟ او فقط سه راه داشت.

پیاده برگردد.

سوار بر اسب به داخل تونل برگردد.

به خانه برود و فیونا را فراموش کند.

نه. او فقط دو راه داشت. این را می‌دانست. برای دومین بار ناسزا گفت، بعد افسار اسب را گرفت. باید به نحوی این اسب را وادار می‌کرد از او اطاعت کند. باید دختر را بیرون می‌آورد و باید این کار را به سرعت انجام می‌داد.

شاید درماندگی‌اش باعث شد بتواند با مغز اسب ارتباط برقرار کند. حیوان برگشت و سعی کرد به عقب برگردد، اما وقتی آلكس با پاشنه‌هایش به او ضربه زد، اسب به جلو سکندری خورد و بایبی میلی برای دومین بار وارد تاریکی تونل شد. آلكس دوباره به اسب ضربه زد. نمی‌خواست به اسب صدمه بزند، اما راه دیگری برای اینکه از او اطاعت کند به فکرش نمی‌رسید.

اسب یورتمه رفت. آلكس پیش رویش را نگاه کرد. صدا زد: «فیونا!» جوابی نشنید. امیدوار بود فیونا پیاده به طرفش بیاید، اما صدای قدم‌هایش را نشنید. کاش آنجا روشن‌تر بود!

اسب ایستاد و فیونا آنجا بود، درست در مقابل او، روی زمین خوابیده بود و بازوها و سینه‌اش عملاً روی ریل. اگر حالا قطار می‌رسید، او را دو نیم می‌کرد. تاریک‌تر از آن بود که صورتش را ببیند، اما وقتی حرف زد، آلكس درد را در صدایش حس کرد.

گفت: «آلكس! فکر می‌کنم مچ پایم شکسته!»

«چه اتفاقی افتاد؟»

«تار عنکبوت بود یا چیزی شبیه آن. داشتم سعی می‌کردم به تو برسم. این چیز به صورتم خورد و تعادلم را از دست دادم.»

سعی کرده بود به او برسد! لحنش طوری بود که انگار آلكس را سرزنش می‌کرد - مثل اینکه یادش رفته بود او بوده که از اول به اسب آلكس شلاق زده.

آلكس پرسید: «می‌توانی بلند شوی؟»

«خیال نمی‌کنم.»

آلكس آهی کشید. افسار را محکم گرفت، سر خورد و از اسب پایین آمد. فیونا نمی‌توانست وقتی بهتر از این گیر بیاورد. او درست وسط تونل افتاده بود. آلكس سعی کرد وحشت‌زده نشود. بر اساس محاسبات فیونا، قطار بعدی باید دست کم ده دقیقه‌ی دیگر می‌رسید. خم شد تا به او کمک کند بلند شود. پایش روی یکی از ریل‌ها قرار گرفت... و بعد چیزی را حس کرد. لرزش در پایش بالا آمد. ریل داشت می‌لرزید.

قطار در راه بود.

سعی کرد در صدایش ترس حس نشود. گفت: «باید بایستی.»

همان وقت در خیالش قطار را، غرش کنان روی خط، می دید. وقتی وارد تونل می شد، یک موشک از در پانصدتنی بود که آن‌ها را ریزریز می کرد. صدای جیرجیر چرخ‌ها و غرش موتور را می شنید. خون و تاریکی. راه هولناکی برای مردن بود. اما هنوز وقت داشت. پرسید: «می توانی پنجه‌هایت را تکان بدهی؟»

«خیال می کنم.» فیونا به او چسبیده بود.

«پس معج‌پایت احتمالاً دررفته، نشکسته. بیا.»

او را بالا کشید. فکر کرد شاید بشود در تونل ماند، کنار ریل. اگر به دیوار می چسبیدند، قطار ممکن بود به سادگی از کنار آن‌ها بگذرد. اما آلكس می دانست آنجا فضای کافی وجود ندارد. و حتی اگر قطار با آن‌ها برخورد نمی کرد، باز به اسب‌ها می خورد. اگر از مسیر خارج می شد؟ ده‌ها نفر ممکن بود کشته شوند.

پرسید: «کدام قطار از این راه می آید؟ مسافر دارد؟»

«بله.»

صدای فیونا بغض آلود بود.

«این قطار ویرجین است. به گلاسکو می رود.»

آلكس آهی کشید. این دیگر از شانس او بود که یک قطار ویرجین سر وقت برسد.

فیونا خشکش زد. پرسید: «این چی بود؟»

صدای دنگ‌دنگ زنگ را شنیده بود. این چی بود؟ البته اهرم تقاطع نزدیک شدن قطار را هشدار می داد! مانع داشت بالا می آمد تا جلوی جاده قرار بگیرد. و بعد آلكس صدای دوم را شنید که باعث شد یخ بزند. یک لحظه نتوانست نفس بکشد. این دیگر کاملاً غیرعادی بود. نفس در ریه‌هایش حبس شده بود و حاضر نبود از دهانش بیرون بیاید. تمام بدنش فلج شده بود؛ انگار کلیدی در مغزش زده شده بود. او فقط وحشت زده بود.

صدای تیز سوت قطار. هنوز یک مایل یا بیشتر فاصله داشت، اما تونل مثل یک تقویت کننده صدای عمل می کرد و او تقریباً می توانست فرورفتن صدای بدنش حس کند. و بعد صدای دیگری بلند شد. غرش موتور گازویلی. داشت با سرعت به طرف آن‌ها می آمد. در زیر پایش، ریل با شدت بیشتری می لرزید.

آلكس هوارا بلعید و پاهایش را وادار کرد از او اطاعت کند. فریاد زد: «سوار اسب شو. من کمکت می کنم.»

بی توجه به اینکه چقدر باعث درد کشیدن او می شود، فیونا را روی اسب کشید و او را با زور به طرف زمین برد. با گذشتن هر لحظه صدا بلندتر می شد. ریل به آرامی مثل دیپازونی غول‌پیکر زمزمه می کرد. خود هوای داخل تونل انگار به حرکت درآمده بود؛ به چپ و راست می چرخید و مثل اینکه سعی داشت از سر راه کنار برود.

فیونا جیغ کشید و وقتی روی زمین جا گرفت، آلكس وزن او را روی بازویش حس کرد. اسب شیهه کشید و نیم‌قدم کنار رفت، و آلكس در یک لحظه‌ی هولناک حس کرد فیونا دارد بدون او می رود. آنجا فقط آن قدر نور بود که بشود هیكل حیوان و سوارش را تشخیص داد. دید فیونا افسار اسب را گرفت و اسب را مهار کرد. آلكس بالا رفت و یال اسب را گرفت، از موهای کلفتش برای بالا کشیدن خودش روی زمین در جلوی فیونا استفاده کرد. صدای قطار در حال نزدیک شدن بلند و بلندتر می شد. دوده و سیمان لقی شده از دیوارهای منحنی می ریخت. جریان باد تندتر می پیچید و ریل‌ها آواز می خواندند. لحظه‌ای آن دو در هم فرو رفته بودند، اما بعد او افسار را گرفته بود و فیونا، بازوهایش را دور سینه‌ی آلكس حلقه کرده و به او چسبیده بود.

آلكس فریاد زد: «برو!» و به اسب لگد زد.

اسب به تشویق نیاز نداشت. به طرف نور تاخت زد، چهار نعل از خط راه آهن رد شد و آلكس و فیونا را به طرف یکدیگر به عقب و جلو پرت کرد.

آلکس جرئت نداشت به پشت سرش نگاه کند، اما حس کرد قطار با سرعت دوست کیلومتر در ساعت به دهانه‌ی قطار رسید و وارد آن شد. موج تکان‌دهنده‌ای به آن‌ها کوبیده شد. قطار داشت با قدرت هوا را از سر راهش کنار می‌زد، فضا را با آهن سخت پر می‌کرد. اسب خطر را فهمید و با سرعت بیشتری جلو رفت. سم‌هایش با گام‌های بلند از روی تراورس‌ها پرواز می‌کردند. در جلوی آن‌ها تونل دهان باز کرد، اما آلکس با احساس ناامیدی تهوع‌آوری می‌دانست موفق نمی‌شوند. حتی اگر از تونل بیرون می‌رفتند، باز در محاصره‌ی دیوارهای پل بودند. دومین اهرم تقاطع پایین ریل و صد متر دورتر بود. آن‌ها باید بیرون می‌رفتند، اما در فضای باز می‌مردند.

اسب از انتهای تونل بیرون رفت. آلکس حس کرد دایره‌ی تاریکی از شان‌هایش رد شد. فیونا داشت جیغ می‌کشید، بازوهایش چنان محکم دور او حلقه شده بود که آلکس به زحمت می‌توانست نفس بکشد. به سختی صدایش را می‌شنید. غرش قطار درست پشت سرش بود. وقتی اسب مسابقه‌ی ناامیدانه‌ای را روی پل آغاز کرد، آلکس نگاه سریعی به پشت سر انداخت. فقط آن قدر وقت داشت تا هیولای فلزی عظیمی را ببیند که غرش کنان از تونل بیرون آمد و بالای سر آن‌ها قرار گرفت. بدنه‌اش با رنگ‌های درخشان ویرجین رنگ شده بود و راننده‌اش با وحشت از پشت شیشه به آن‌ها نگاه می‌کرد. سوت قطار برای دومین بار به صدا درآمد. این یکی به‌طور ممتد، در اطرافشان منفجر شد.

آلکس می‌دانست باید چه کار کند. یک طرف افسار را کشید، همزمان با پای طرف مقابل لگد زد. فقط امیدوار بود اسب بفهمد او چه می‌خواهد. و به دلایلی موفق شد. اسب چرخید. حالا روی اسب به لبه‌ی پل بود. قطار یک بوق نهایی و کرکننده‌ی دیگر زد. دود گازوییل آن‌ها را خفه کرد. اسب پرید.

قطار غرش کنان گذشت؛ نزدیک بود آن‌ها را زیر بگیرد. اما حالا آن‌ها در هوا بودند، بالای لبه‌ی پل. واگن‌ها هنوز غرش کنان عبور می‌کردند؛ یک سرخی تار. فیونا دوباره جیغ کشید. وقتی سقوط کردند همه چیز انگار با حرکت آهسته اتفاق افتاد. یک لحظه آن‌ها کنار پل بودند، لحظه‌ی بعد زیر آن و هنوز در حال سقوط. رودخانه‌ی سبز برای پذیرفتن آن‌ها بالا آمد.

اسب با دو سوارش در هوا سقوط کرد و در رودخانه افتاد. آلکس فقط آن قدر وقت داشت که نفسی بکشد. می‌ترسید آب به اندازه‌ی کافی عمیق نباشد و در آخر کار استخوان‌های هر سه‌ی آن‌ها خرد شود. اما وقتی با سطح آب برخورد کردند و از آن گذشتند، در گردابی خیلی سرد و تاریکی سبزی فرورفتند که آن‌ها را حریصانه در خود کشید و تهدید می‌کرد برای همیشه آن‌ها را در همان جاذبه نگه دارد. فیونا از او جدا شده بود. حس کرد اسب لگدزنان خودش را آزاد کرد. حباب از دهانش بیرون آمد و متوجه شد دارد فریاد می‌زند.

عاقبت، آلکس دوباره روی آب آمد. آب با سرعت گذشت و لباس‌ها و کفش‌هایش را بیرون کشید. او ناشیانه به طرف نزدیک‌ترین ساحل شنا کرد. راننده‌ی قطار نایستاده بود. شاید از آنچه اتفاق افتاده بود، بیش از حد ترسیده بود. شاید می‌خواست و انمود کند این اتفاق اصلاً روی نداده. قطار رفته بود.

آلکس به ساحل رسید و خودش را، لرزان، روی سبزه‌ها کشید. پشت سرش سر صدا و سرفه‌ای شنید و فیونا ظاهر شد. کلاه سواری‌اش را از دست داده و موهای بلند سیاهش روی صورتش افتاده بود. آلکس به او نگاه کوتاهی انداخت. اسب هم خودش را به خشکی رساند. به جلو یورتمه می‌رفت و خودش را تکان می‌داد. ظاهراً آسیب ندیده بود. آلکس از این موضوع خوشحال بود. در پایان کار، اسب جان هر دوی آن‌ها را نجات داده بود.

آلکس ایستاد. آب از لب‌هایش می‌چکید. در تمام بدنش هیچ حسی نداشت. فکر کرد این برای سرمای آب است یا به خاطر فشاری که تازه تحمل کرده بود. به طرف فیونا رفت و به او کمک کرد بایستاد.

پرسید: «خوب هستی؟»

«بله.» فیونا به طرز عجیبی به او نگاه می‌کرد. تلو تلو می‌خورد و آلکس دست دراز کرد تا او را نگه دارد. فیونا گفت: «متشکرم.»

«مهم نیست.»

«نه.» فیونا دست او را گرفت. موهایش را عقب برد و آن‌ها را از چشم‌هایش کنار زد. «کاری که آنجا کردی... فوق‌العاده بود. آلکس، متأسفم تمام هفته با تو آن قدر بدجنس بودم. خیال می‌کردم... برای این که تو فقط برای امور خیریه و این چیزها اینجا بودی... فکر می‌کردم تو فقط یک موجود حقیری. اما دربارہات اشتباه می‌کردم. تو واقعاً خیلی خوبی. و حالا می‌دانم ما دوست هم می‌مانیم.» فیونا به طرف او آمد و گفت: «حالا اگر بخواهی می‌توانیم با هم دوست باشیم.» آلکس از او دور شد و برگشت.

گفت: «متشکرم، فیونا. اما راستش را بخواهی ترجیح می‌دهم با اسبت دوست باشم.»



## فصل ۷ نسخه‌ی مخصوص

هلیکوپتر قبل از فرود آمدن دوبار بالای هاور استاک هال چرخید. یک رایبسون ۴۴R برای چهارسرنشین بود، ساخت امریکا. فقط یک نفر - خلبان - داخل آن بود. سر دیوید فرند از لندن برگشته بود و او و زنش در بیرون، فرود آمدن آن را مقابل خانه تماشا کردند. سر و صدای موتور قطع شد و حرکت پروانه‌ها شروع کرد به کند شدن. در کابین باز شد و خلبان، با لباس پرواز سرهم چرمی، کاسکت و عینک پرواز، بیرون آمد. خلبان که یک دستش را دراز کرده بود، به طرف آن‌ها آمد. گفت: «صبح به‌خیر. من خانم استلن بوش از آکادمی هستم.»

اگر سر دیوید و لیدی کارولین بار اول از دیدن آلکس جا خورده بودند، ظاهر این کسی که خودش را دستیار مدیر می‌نامید، باعث شد سر جایشان خشک شوند. سر دیوید اولین کسی بود که به خود آمد. «شما خودتان هلیکوپتر را هدایت کردید؟» «بله، مجوز دارم.» خانم استلن بوش به خاطر صدای پروانه‌های هلیکوپتر که هنوز داشت می‌چرخید مجبور بود فریاد بزند.

لیدی کارولین پرسید: «دوست دارید بیایند تو؟ شاید کمی چای میل داشته باشید؟» او آن‌ها را به داخل خانه و به اتاق نشیمن راهنمایی کرد، جایی که خانم استلن بوش با پاهای باز از هم و کاسکتش کنارش، روی کاناپه نشست. چای با سینی آورده شد.

خانم استلن بوش پرسید: «ناراحت نمی شوید سیگار بکشم؟» بی آنکه منتظر جواب شود، دست در جیب کرد و یک پاکت کوچک سیگار بیرون آورد. یکی را روشن کرد و کشید. «سر دیوید، چه خانه‌ی زیبایی دارید. باید بگویم، به سبک دوران جورج است، اما با چه سلیقه‌ای چیده شده! و می شود پیرسم، آلكس كجاست؟»

سر دیوید گفت: «رفت کمی قدم بزنند.»

«شاید کمی عصبی است.» لبخند زد و فنجان چای را که لیدی کارولین ریخته بود برداشت. «شنیده‌ام آلكس خیلی موجب نگرانی شما بوده.»

سر دیوید فرزند سر تکان داد. چشم‌هایش هیچ چیزی نشان نمی داد. در چند دقیقه‌ی بعد، او برای خانم استلن بوش درباره‌ی آلكس حرف زد و اینکه به شکلی از ای‌تون اخراج شد و چطور از کنترل او خارج شده است. لیدی کارولین به همه‌ی این‌ها در سکوت گوش داد و گاه و بیگاه بازوی شوهرش را می گرفت.

سر دیوید در پایان گفت: «در مورد او دیگر عقلم به جایی نمی‌رسد. ما یک دختر بزرگ‌تر هم داریم و او بی‌نقص است. اما آلكس؟ او در خانه پرسه می‌زند. مطالعه نمی‌کند. به هیچ چیز علاقه نشان نمی‌دهد. سر و وضعش... خوب، خودتان خواهید دید. آكادمی پوان بلان آخرین راه حل ماست، خانم استلن بوش. ما بی‌صبرانه امیدواریم شما بتوانید به وضع او سر و سامانی بدهید.»

دستیار مدیر با سیگارش به هوا ضربه زد و ردی خاکستری باقی گذاشت. با چاپلوسی گفت: «مطمئنم شما یک پدر بی‌نظیر هستید، سر دیوید. اما این بچه‌های امروزی! نحوه‌ی رفتار آن‌ها دل آدم را به درد می‌آورد. شما با آمدن به سراغ ما کار درستی انجام داده‌اید. همان طور که اطمینان دارم می‌دانید، آكادمی در یازده سال گذشته موفقیت چشمگیری داشته.»

لیدی کارولین پرسید: «شما دقیقاً چه کار می‌کنید؟»

«ما روش‌های خودمان را داریم.» چشم‌های زن برق زد و خاکستر سیگار را در نعلبکی‌اش تکان داد. «اما می‌توانم به شما اطمینان بدهم، همه‌ی مشکلات آلكس را از بین می‌بریم. نگران نباشید! وقتی او به خانه بیاید، کاملاً پسر دیگری خواهد بود!»

در این میان، آلكس داشت از عرض مزرعه‌ای حدود یک کیلومتر دورتر از خانه عبور می‌کرد. فرود آمدن هلیکوپتر را دیده بود و می‌دانست نوبت او رسیده. اما هنوز برای رفتن آمادگی نداشت. خانم جونز شب قبل به او تلفن کرده بود. یک بار دیگر، ام‌آی. ششش او را دست خالی به جایی نمی‌فرستاد که ممکن بود قلمرو دشمن باشد.

او ماشین درو را نگاه کرد که آهسته می‌گرید و سبزه‌ها را قطع می‌کرد و به طرفش می‌آمد. ماشین کمی دورتر تکانی خورد، ایستاد و در اتاقک باز شد. مردی بیرون آمد - به دشواری. آن قدر چاق بود که مجبور شد خودش را با فشار بیرون بیاورد، اول باسنش، بعد بقیه‌ی بدن، عاقبت شکمش، شانه‌هایش و سرش. مرد یک پیراهن چهارخانه و لباس کار سرهم آبی پوشیده بود - لباس روستایی. اما حتی اگر یک کلاه حصیری و باریکه‌ای از ذرت هم بین دندان‌هایش داشت، آلكس اصلاً نمی‌توانست او را در حال کاشتن چیزی تصور کند.

مرد به او لبخند زد. گفت: «سلام، رفیق قدیمی!»

آلكس جواب داد: «سلام، آقای اسمیترز.»

اسمیترز برای ام‌آی. ششش کار می‌کرد. او ابزارهای مختلفی را ساخته بود که آلكس در مأموریت قبلی‌اش مورد استفاده قرار داده بود.

هیجان‌زده گفت: «خیلی خوشحالم دوباره تو را می‌بینم!» چشمکی زد. «در مورد پوشش من نظرت چیست؟ به من گفتند در منظره‌ی روستا حل شوم.»



آلکس گفت: «ماشین درو فکر خوبی بود. فقط حالا اول بهار است. محصولی برای درو کردن وجود ندارد.»

اسمیترز با خوشحالی گفت: «به این فکر نکرده بودم! مشکل این است، من واقعاً مأمور بیرون نیستم، مأمور بیرون! او به آلکس نگاه کرد و خندید. «به هر حال خیلی خوشحالم می توانم دوباره با تو کار کنم، آلکس. و مقداری خرده ریز و وسیله برایت سر هم کنم. همیشه که آدم با نوجوان ها کار نمی کند. خیلی سرگرم کننده تر از بزرگسال هاست!»

دستش را داخل اتاقک برد و چمدانی را بیرون کشید. ادامه داد: «در واقع، این بار کمی پیچیده است.»

آلکس پرسید: «یک گیم بوی نینتندوی دیگر دارید؟»

«نه. مدرسه اجازه نمی دهد گیم بوی یا اصلاً کامپیوتر داشته باشی یا چنین کاری کنیم. آن ها خودشان لپ تاپ ها را می دهند. من می توانستم یک دو جین وسیله داخل لپ تاپ جا بدهم. اما بفرمایید! حالا، بیا ببینم...»  
کیف را باز کرد. «به من گفته اند آن بالا در پوان بلان هنوز یک عالمه برف است، پس به این احتیاج خواهی داشت.»

آلکس گفت: «لباس اسکی.» این چیزی بود که اسمیترز در دست داشت.

«بله. اما این یک عایق بسیار خوب و همین طور ضد گلوله است.» عینک سبزی را بیرون کشید. «این عینک اسکی است. اما اگر اتفاقاً بخوای شب جایی بروی، آن ها در واقع مادون قرمز هستند. در قاب عینک یک باتری پنهان شده. فقط کلیدش را فشار بدهی تا حدود بیست متر را می توانی ببینی، حتی اگر ماه نباشد.»

اسمیترز برای سومین بار دست در کیف کرد. «حالا، یک پسر به سن و سال تو چه چیز دیگری با خودش خواهد داشت؟ خوشبختانه، اجازه داری دیسکمن

سونی داشته باشی - همه‌ی سی دی های تهیه شده هم کلاسیک هستند.» او ماشین را به دست آلکس داد.

آلکس گفت: «بنابراین وقتی مردم دارند نیمه شب به من تیراندازی می کنند، می توانم به موسیقی گوش کنم.»

«دقیقاً. فقط بتهوون را نگذار!» اسمیترز دیسک را بالا نگه داشت.

«دیسکمن، آن را به یک اریه برقی تبدیل می کند. لبه‌ی این سی دی از الماس است. تقریباً هر چیزی را می بُرد. اگر برای بیرون رفتن عجله داشته باشی به درد می خورد. در ضمن یک دگمه‌ی وحشت هم هست که من درستش کرده‌ام. اگر اوضاع خراب شد و به کمک احتیاج داشتی، فقط سه بار دگمه‌ی به سرعت جلو رفتن را فشار بده. این کار، سیگنالی می فرستد که ماهواره‌ی ما آن را می گیرد. و بعد ما به سرعت تو را بیرون می آوریم!»

آلکس گفت: «متشکرم، آقای اسمیترز.» اما معلوم بود ناامید شده.

اسمیترز فهمید. گفت: «می دانم تو چه می خواهی. اما می دانی نمی توانی آن را داشته باشی. اسلحه ممنوع! آقای بلانت انعطاف ناپذیر است. تصور می کند تو خیلی جوانی.»

«البته برای کشته شدن خیلی جوان نیستم.»

«بله، خوب. در این مورد کمی فکر کردم و می شود گفت یک مقدار وسایل دفاعی... سرهم کردم. این فقط بین من و تو می ماند، می فهمی که مطمئن نیستم آقای بلانت آن را تأیید کند.»

یک دستش را جلو آورد. دو قطعه گوشواره‌ی میخی طلایی در کف دستش بود؛ شکلی شبیه الماس در وسط و گیره‌ای برای نگه داشتنش در عقب. گوشواره کوچک به نظر می رسید و با حاشیه‌ی کلفتی احاطه شده بود. گفت: «آن ها به من گفتند گوشت را سوراخ کرده‌ای. برای همین این را درست کرده‌ام. بعد از آنکه

این را گوشت کردی خیلی مراقب باش. کنار هم گذاشتن دو تکه‌ی گوشواره آن را فعال می‌کند.»

آلکس با تردید نگاه کرد. «چه چیزی آن را فعال می‌کند؟»

«این گوشواره یک ابزار انفجاری کوچک، اما خیلی قوی است. جدا کردن دو تکه از هم دوباره آن را از کار می‌اندازد. تا ده بشمار و این در هر چیز - یا باید اضافه کنم در هر کس که بخواهی، سوراخی ایجاد می‌کند.»

آلکس زیر لب گفت: «البته تا وقتی گوش مرا منفجر نکرده.»

اسمیتز لبخند زد: «نه، نه. تا وقتی دو تکه از هم جدا باشد کاملاً بی‌خطر است. و در آخر - از این یکی خیلی راضی هستم. این همان چیزی است که انتظار داری هر پسر جوانی که به مدرسه می‌رود داشته باشد، و من آن را مخصوصاً برای تو خریده‌ام.» و کتابی را بیرون آورد. آلکس آن را گرفت. یک نسخه‌ی گالینگور هری پاتر و تالار اسرار بود. گفت: «متشکرم. اما قبلاً این را خوانده‌ام.»

«این نسخه‌ی خاصی است. اسلحه‌ای در شیرازه‌ی آن کار گذاشته شده و در مخزنش یک تیر بیهوش‌کننده قرار دارد. فقط آن را هدف بگیر و روی شیرازه‌ی کتاب اسم نویسنده را فشار بده. یک بزرگسال را در عرض کمتر از پنج دقیقه بیهوش می‌کند.»

آلکس لبخند زد. اسمیتز از ماشین درو بالا رفت. لحظه‌ای به نظر رسید موقع رد شدن از درگیر افتاده، اما بعد با غرولند از در عبور کرد. گفت: «موفق باشی، رفیق قدیمی. یکپارچه برگرد! من واقعاً دوست دارم تو دور و برم باشی!»

وقت رفتن بود.

چمدان آلکس را در هلیکوپتر گذاشته بودند و او کتاب هری پاتر در دست کنار والدینش ایستاده بود. او استلن بوش در زیر پروانه‌های هلیکوپتر منتظر بود. آلکس

از دیدن ظاهر او یکه خورد و اول سعی کرد این را پنهان کند. اما بعد راحت شد. مجبور نبود مؤدب باشد. آلکس زایدرا شاید مؤدب بود، اما آلکس فرزند سر سوزنی به این اهمیت نمی‌داد که این زن چه فکری می‌کند. حالا با تحقیر به او نگاهی انداخت و وقتی داشت با خانواده‌ی فرزند خداحافظی می‌کرد، متوجه شد او دارد با دقت نگاهش می‌کند.

یک بار دیگر، سر فرزند نقشش را با دقت بازی کرد. گفت: «خداحافظ، آلکس.»

برای ما نامه می‌نویسی و خوب بودن حالت را به ما خبر می‌دهی؟»

آلکس گفت: «اگر شما می‌خواهید.»

لیدی کارولین جلو آمد و او را بوسید. آلکس انگار ناراحت شده باشد، خودش را از او کنار کشید. باید اعتراف کرد لیدی کارولین واقعاً غمگین به نظر می‌رسید. «بیا، آلکس.» خانم استلن بوش برای رفتن عجله داشت. به او گفت برای سوخت‌گیری باید در پاریس توقف کنند.

و بعد فیونا پیدا شد؛ داشت از آن طرف چمن به طرف آن‌ها می‌آمد. آلکس بعد از ماجرای تونل با او حرف نزده بود. او هم با آلکس حرف نزده بود. آلکس او را از خود رانده بود و می‌دانست فیونا هرگز او را نخواهد بخشید. آن روز صبح برای صبحانه نیامده بود و آلکس فکر کرده بود تا وقتی او برود، خودش را نشان نخواهد داد. پس حالا اینجا چه می‌کرد؟

ناگهان آلکس فهمید. آمده بود تا در دسر درست کند - آخرین ضربه‌ی ناجوانمردانه. این را در چشم‌های او می‌دید و در نحوه‌ی راه رفتنش که آن طور عصبانی و با دست‌های مشت‌شده جلو می‌آمد.

فیونا نمی‌دانست او جاسوس است. اما حتماً می‌دانست او به دلیلی آنجا بوده و احتمالاً حدس زده بود این موضوع با زنی که از پوآن بلان آمده ارتباط دارد. بنابراین تصمیم گرفته بود بیاید و کار او را خراب کند. شاید می‌خواست چیزهایی

بپرسد. شاید می‌خواست به خانم استلن بوش بگوید او در واقع برادرش نیست. در هر صورت، آلکس می‌دانست مأموریتش قبل از آنکه شروع شود، به پایان خواهد رسید. تمام به‌خاطر سپردن پرونده‌ها و همه‌ی وقتی که با این خانواده گذرانده بود به هیچ تبدیل می‌شد.

سر دیوید زیر لب گفت: «فیونا!»

چشم‌هایش نگران بود. او هم به همان نتیجه‌گیری آلکس رسیده بود. فیونا به او اعتنا نکرد. مستقیماً از خانم استلن بوش پرسید: «شما برای آلکس به اینجا آمده‌اید؟»

«بله، عزیزم.»

«خوب، خیال می‌کنم باید چیزی را بدانید.»

آلکس فقط یک کار می‌توانست بکند. کتاب را بلند کرد و آن را به طرف فیونا گرفت، بعد شیرازه‌ی کتاب را یک‌بار، محکم، فشار داد. فیونا دستش را روی کنارِ ساق پایش گذاشت. رنگش به کلی پرید. روی زمین مچاله شد. لیدی کارولین به طرف او دوید. خانم استلن بوش گیج شده بود. آلکس به طرف او برگشت، صورتش چیزی نشان نمی‌داد. گفت: «خواهرم است. خیلی احساساتی می‌شود.»

دو دقیقه بعد هلیکوپتر بلند شده بود. آلکس از پنجره به هاوواستاک هال نگاه کرد که کوچک و کوچک‌تر شد و بعد پشت سر آن‌ها ناپدید شد. به خانم استلن بوش نگاه کرد که روی کنترل‌ها خم شده بود و چشم‌هایش زیر عینک پرواز پنهان بود. روی صندلی راحت‌تر نشست و گذاشت آسمان رو به تاریکی او را با خود ببرد. بعد ابرها آمدند. بخش‌های روستایی رفته بود؛ همین‌طور تنها اسلحه‌ی او. آلکس به حال خود بود.



## فصل ۸ اتاق شماره ۱۳

در پاریس باران سنگینی می‌بارید. شهر خسته و ناامید به نظر می‌رسید و برج ایفل با توده‌ای ابر سنگین در نبرد بود. پشت میزهای بیرون کافه‌ها هیچ کس ننشسته بود و برای اولین بار کیوسک‌های کوچکی که نقاشی و کارت پستال می‌فروختند، مورد توجه جهانگردانی قرار نمی‌گرفتند که داشتند با عجله به هتل‌هایشان برمی‌گشتند. ساعت پنج عصر بود و شب داشت می‌رسید. مغازه‌ها و دفترها خالی بود، اما شهر اهمیتی نمی‌داد. فقط می‌خواست تنها بماند.

هلیکوپتر در منطقه‌ای خصوصی در فرودگاه شارل دوگل فرود آمده بود و اتومبیلی برای بردن آن‌ها انتظار می‌کشید. آلکس در طول پرواز هیچ چیز نگفته بود و حالا تنها روی صندلی عقب نشسته بود و عبور سریع ساختمان‌ها را تماشا می‌کرد. داشتند با سرعتی حیرت‌آور در جاده‌ای دو طرفه که به طرف سطح آب و بالای آن شیب پیدا می‌کرد، از کنار رودخانه‌ی سن عبور می‌کردند. در جاده از کنار نوتردام رد شدند. بعد پیچیدند و در راه از یک رشته خیابان فرعی بارستوران‌ها و بوتیک‌هایی گذشتند که برای گرفتن فضای پیاده‌روها با هم مبارزه می‌کردند.

خانم استلن بوش گفت: «مارا.»

آلکس وانمود کرد برایش اصلاً جالب نیست. در واقع، او قبلاً یک بار در منطقه‌ی مارا اقامت کرده بود و می‌دانست آنجا یکی از شیک‌ترین و گران‌ترین بخش‌های پاریس است.

اتومبیل به میدان وسیعی پیچید و توقف کرد. آلكس از پنجره به بیرون نگاه می‌انداخت. از چهار طرف در میان خانه‌های بلند و کلاسیکی که پاریس به خاطر آن‌ها معروف است، محاصره شده بود. اما میدان را یک هتل مدرن از شکل انداخته بود. ساختمانی سفید و مستطیل بود، با پنجره‌هایی با شیشه‌های تیره که اجازه نمی‌داد داخل دیده شود. چهار طبقه بود، با یک سقف صاف و اسم آن هتل دوموند، با حروف طلایی بالای در اصلی نوشته شده بود. اگر یک سفینه‌ی فضایی در میدان فرود آمده و چندتایی از ساختمان‌ها را به قصد اینکه برای خودش جا باز کند خراب کرده بود، از آن بی‌معنی‌تر به نظر نمی‌رسید.

خانم استلن بوش گفت: «اینجا اقامت می‌کنیم. هتل مال آکادمی است.»  
راننده چمدان‌هایشان را از صندوق عقب بیرون آورده بود. آلكس به دنبال دستیار مدیر به طرف ورودی رفت. در کنار رفت و به طور اتوماتیک باز شد تا آن‌ها را به داخل راه بدهد. ورودی سرد و بی‌هویت بود؛ مرمر سفید و آینه‌ها با تک گیاهی در گلدان که بعد از همه‌ی کارها گوشه‌ای گذاشته بودند. یک میز پذیرش کوچک داشت با مسئول پذیرش بدون لبخندی با کت و شلوار تیره و عینک، یک کامپیوتر و یک ردیف صندوق. آلكس آن‌ها را شمرد. پانزده تا بود. احتمالاً هتل پانزده اتاق داشت.

«بونسوار، مادام استلن بوش.» مسئول پذیرش سرش را اندکی تکان داد. آلكس را نادیده گرفت. او که هنوز به فرانسه حرف می‌زد، ادامه داد: «امیدوارم موقع آمدن از انگلستان سفر راحتی کرده باشید.»

آلكس بی‌توجه خیره ماند، انگار یک کلمه را نفهمیده. آلكس فرند فرانسه حرف نمی‌زد. به خودش زحمت یادگیری نداده بود. اما یان رایدر سعی کرده بود برادرزاده‌اش تقریباً همان وقت که به انگلیسی حرف زد، حرف زدن به فرانسه را هم یاد بگیرد. گذشته از آن به همان خوبی هم آلمانی و اسپانیایی را آموخته بود.

مسئول پذیرش دو کلید را پایین گذاشت. از هیچ کدام از آن‌ها نخواست امضا کنند. کارت اعتباری هم نخواست. مدرسه، مالک هتل بود؛ بنابراین موقع رفتن آن‌ها هم صورت حسابی در کار نبود. او یکی از کلیدها را به آلكس داد.

گفت: «امیدوارم خرافاتی نباشید.» حالا به انگلیسی حرف می‌زد.  
آلكس جواب داد: «نه.»

«اتاق شماره‌ی سیزده است. در طبقه‌ی اول. مطمئنم به نظر شما کاملاً مناسب خواهد بود.» مسئول پذیرش لبخند زد.

خانم استلن بوش کلیدش را گرفت. گفت: «هتل خودش رستوران دارد. ما باید امشب اینجا غذا بخوریم. نمی‌خواهیم در باران بیرون برویم. به هر حال، غذای اینجا عالی است. تو غذای فرانسوی دوست داری، آلكس؟»  
آلكس گفت: «نه زیاد.»

«خوب، مطمئن هستم چیزی پیدا می‌کنیم که خوشت بیاید. نمی‌خواهی بعد از سفر شست و شویی کنی؟» او به ساعتش نگاهی کرد. «ما ساعت هفت شام می‌خوریم. یک ساعت و نیم بعد. این کار به ما فرصت می‌دهد با هم حرف بزنیم. شاید، بتوانم، لباس‌های شیک‌تری برای شام پیشنهاد کنم؟ فرانسوی‌ها رسمی هستند، اما - مرا به خاطر گفتن این بیخوش، عزیزم - تو غیررسمی بودن را کمی از حد گذرانده‌ای. من پنج دقیقه به هفت تلفن خواهم کرد. امیدوارم اتاق خوب باشد.»

اتاق شماره‌ی سیزده در انتهای راهرویی دراز و باریک بود. در آن به فضایی باز می‌شد که به طرز حیرت‌آوری وسیع بود و رو به میدان چشم‌انداز داشت. آنجا یک تخت دونفره بود با یک روتختی سیاه و سفید، یک تلویزیون و مینی‌بار، یک میز تحریر و روی دیوار، یک جفت عکس قاب کرده از پاریس. باربری چمدان‌های آلكس را بالا آورده بود، و به محض رفتن او، آلكس کفش‌هایش را بیرون آورد و پرت کرد و روی تخت نشست. فکر کرد چرا به اینجا آمده. می‌دانست هلیکوپتر

باید سوخت‌گیری کند، اما برای این کار اقامت شبانه لازم نبود. چرا بیکراست به طرف مدرسه پرواز نکرد؟

بیشتر از یک ساعت وقت مرده داشت. اول به حمام رفت - باز هم شیشه و مرمر سفید - و یک دوش طولانی گرفت. بعد، پیچیده در حوله، به اتاق برگشت و تلویزیون را روشن کرد. آلكس فرزند خیلی تلویزیون تماشا می‌کرد. برای انتخاب، سی کانال تلویزیونی بود. آلكس کانال‌های فرانسوی را رد کرد و روی ام.تی.وی متوقف شد. حدس می‌زد شاید تحت نظر باشد. کنار میز تحریر آینه‌ی بزرگی بود که به سادگی می‌شد دوربینی را پشت آن مخفی کرد. خوب، چرا به آن‌ها موضوعی برای فکر کردن ندهد؟ مینی‌بار را باز کرد و برای خودش یک لیوان جین ریخت. بعد به حمام رفت، بطری را از آب پر کرد و آن را دوباره در یخچال گذاشت. نوشیدن الکل و دزدی! اگر خانم استلن بوش داشت تماشا می‌کرد، می‌فهمید با وجود او حسابی گرفتار خواهد بود.

چهل دقیقه‌ی بعد را به تماشای تلویزیون گذراند و تظاهر کرد دارد جین می‌نوشد. بعد لیوان را به حمام برد و در دستشویی ریخت، گذاشت مایع آن در راه آب بریزد. وقت لباس پوشیدن بود. باید همان طور که به او گفته شده بود رفتار می‌کرد و لباس‌های خیلی شیک می‌پوشید؟ آخر، حدّ وسط را انتخاب کرد. یک پیراهن پوشید، اما همان شلووار جین را به پا کرد. یک لحظه بعد، تلفن زنگ زد. تلفن به او برای شام.

خانم استلن بوش در رستوران، اتاقی بدون هوا در زیرزمین، منتظر او بود. از نورپردازی ملایم و آینه‌ها برای بزرگ‌تر نشان دادن آنجا استفاده شده بود، اما هنوز آخرین محلی بود که آلكس ممکن بود انتخاب کند. رستوران می‌توانست در هر جایی باشد، در هر بخشی از دنیا. آنجا دو نفر دیگر هم داشتند شام می‌خوردند - ظاهراً نشان می‌داد تاجر باشند - اما به جز آن‌ها تنها بودند. خانم استلن بوش پیراهن شب سیاهی پوشیده بود که روی یقه‌اش پَر داشت و گردن‌بندی از دانه‌های

سیاه و نقره‌ای انداخته بود که عتیقه به نظر می‌رسید. آلكس فکر کرد او هر چه شیک‌تر لباس می‌پوشد، زشت‌تر به نظر می‌رسد. داشت سیگار می‌کشید.

«آه، آلكس!» دود سیگار را به هوا داد. «استراحت کردی؟ یا تلویزیون نگاه کردی؟»

آلكس چیزی نگفت. نشست و فهرست غذا را باز کرد، بعد وقتی که دید تمامش به فرانسه است، آن را بست.

«باید بگذاری من برایت سفارش بدهم. کمی سوپ برای اول کار چطور است؟ و بعد استیک. من هنوز پسری را ندیده‌ام که استیک دوست نداشته باشد.»

آلكس گفت: «پسر عمویم اولیور گیاه‌خوار است.» این را در یکی از پرونده‌ها خوانده بود.

دستیار مدیر طوری سر تکان داد که انگار این را از قبل می‌دانسته. گفت: «پس نمی‌داند چه چیزی را از دست می‌دهد.»

پیشخدمتی با صورت رنگ‌پریده جلو آمد و خانم استلن بوش به فرانسه دستور غذا داد. پرسید: «چه چیزی می‌نوشی؟»

«کوکا می‌خواهم.»

«یک نوشیدنی چندش آور، همیشه این طور فکر کرده‌ام. هرگز مزه‌اش را دوست نداشته‌ام. اما، البته، تو باید هر چه می‌خواهی بخوری.»

پیشخدمت برای آلكس یک کوکا و برای خانم استلن بوش یک جام شامپاین آورد. آلكس روی سطح آمدن حباب‌ها را در لیوان تماشا کرد، مال خودش سیاه،

مال خانم استلن بوش طلایی کم‌رنگ.

خانم استلن بوش گفت: «سانته.»

«بیخشید؟»

«این کلمه‌ی فرانسوی است به معنی سلامت.»

«اوه، به سلامتی!»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. چشم‌های زن به او دوخته شده بود - انگار می‌توانست بکراست درون او را ببیند. ظاهراً بدون منظور گفت: «پس، تو در ایتون بودی.»

«درست است.» آلكس ناگهان جبهه گرفت.

«در کدام خانه بودی؟»

«هوپ گاردن.» این اسم واقعی یکی از خانه‌های مدرسۀ بود. آلكس پرونده را به دقت

خوانده بود.

«من یک‌بار به ایتون رفتم. مجسمه‌ای را به یاد دارم. فکر می‌کنم یک پادشاه

بود. درست وسط ورودی اصلی بود...»

داشت او را امتحان می‌کرد. آلكس از این مطمئن بود. به او شک کرده

بود - یا این فقط یک دوراندیشی بود، کاری که او همیشه می‌کرد؟ آلكس گفت: «هنری ششم را می‌گویند. مجسمه‌ی او در حیاط کالج است. او بنیانگذار

ایتون است.»

«اما تو آنجا را دوست نداشتی.»

«نه.»

«چرا؟»

«من یونیفورم‌ها را دوست نداشتم و مدرس‌ها را.» آلكس مواظب بود کلمه‌ی

معلم را به کار نبرد. در ایتون، به آن‌ها مدرس می‌گفتند. با خودش نیم‌لبخندی زد.

اگر خانم استلن بوش می‌خواست یک کمی با لحن ایتون حرف بزند، به او این

فرصت را می‌داد. «مقررات را هم دوست نداشتم. اینکه رئیس جریمه‌ات کند یا

کتاب‌های خسته‌کننده بخوانی. من همیشه مشروط بودم و گزارشم داده شده بود و

جریمه بودم. دیوها، ملال آور بودند.»

«متأسفانه یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم.»

آلكس توضیح داد: «دیوها درس‌ها هستند. مشروط شدن وقتی است که درست

خوب نیست و...»

«بسیار خوب!» با سیگارش خطی کشید. «برای همین کتابخانه را آتش زدی؟»

آلكس گفت: «نه. علتش این بود که کتاب‌ها را دوست ندارم.»

غذای اول رسید. سوپ آلكس زرد بود و چیزی در آن شناور بود. قاشقش را

برداشت و با تردید به آن سیخونکی زد. پرسید: «این چیست؟»

«سوپ دومول.»

آلكس مبهوت به او نگاه کرد.

«سوپ صدف. امیدوارم آن را دوست داشته باشی.»

آلكس گفت: «من گوجه‌فرنگی‌ها نیز را ترجیح می‌دهم.»

استیک‌ها را که آوردند، کاملاً فرانسوی بود؛ فقط کمی پخته. آلكس گوشت

خون‌آلود را چند لقمه خورد، بعد کارد و چنگالش را زمین گذاشت و با دست

سیب‌زمینی برداشت و خورد. خانم استلن بوش با او درباره‌ی آلپ فرانسه، درباره‌ی

اسکی کردن و درباره‌ی دیدارهایش از شهرهای مختلف اروپا حرف زد. بی‌حوصله

به نظر آمدن آسان بود. او بی‌حوصله بود. و داشت احساس خستگی می‌کرد. یک

جرعه کوکا خورد، به امید اینکه نوشابه‌ی سرد او را بیدار نگه دارد. وعده‌ی غذا به

نظر می‌رسید تمام شب طول می‌کشد.

اما عاقبت پودینگ‌ها - بستنی با سس شکلات - آمد و تمام شد. آلكس قهوه

رارد کرد.

خانم استلن بوش گفت: «خسته به نظر می‌رسی.» سیگار دیگری روشن کرده

بود. دود سیگار دور سر خانم استلن بوش پیچید و باعث شد آلكس احساس کند

سرش گیج می‌رود. «می‌خواهی بخوابی؟»

«بله.»

«ما مجبور نیستیم تا فردا ظهر برویم. تو وقت خواهی داشت لوور را ببینی، اگر دلت بخواهد.»

آلکس سرش را تکان داد. «در واقع، نقاشی حوصله‌ام را سر می‌برد.»  
«راستی؟ چقدر بد!»

آلکس ایستاد. دستش به لیوان خورد، بقیه‌ی کوکا را روی رومیزی نو و سفید ریخت. چه مشکلی پیدا کرده بود؟ ناگهان به شدت خسته بود.

زن گفت: «آلکس، می‌خواهی با تو بیایم؟» داشت با دقت به او نگاه می‌کرد. برقی توجه اندکی در آن چشم‌های به حالت عادی مرده‌اش، دیده می‌شد.

«نه. مشکلی ندارم.» آلکس راه افتاد. «شب به‌خیر.»

بالا رفتن از پله‌ها کار دشواری بود. خواست از آسانسور استفاده کند. فکر می‌کرد خفه می‌شود. از پله‌ها بالا رفت، شانه‌هایش با سنگینی به دیوار تکیه می‌کرد، تلو تلو خوران از راهرو گذشت و هرطور بود کلید را در قفل کرد. وقتی عاقبت وارد شد، اتاق داشت می‌چرخید. جریان چه بود؟ بیش از حدی که قرار بود با جین مست شده بود یا اینکه او را...؟

آلکس آب دهانش را قورت داد. به او دارو داده بودند. در کوکا چیزی بوده. هنوز نوعی تلخی روی زبانش بود. بین او و تختش فقط سه قدم فاصله بود، اما مثل اینکه تخت یک مایل دورتر باشد. پاهایش دیگر از او اطاعت نمی‌کرد. فقط برای بلند کردن یک پا باید تمام نیرویش را استفاده می‌کرد. بدنش جلو افتاد، دست‌هایش را دراز کرد. هرطور بود توانست خودش را به اندازه‌ی کافی جلو بکشد. سینه و شانه‌هایش با تخت برخورد کرد و در تشک فرورفت. اتاق داشت دور او می‌چرخید، تندتر و تندتر. سعی کرد بایستد، سعی کرد حرف بزند - اما نتوانست. چشم‌هایش بسته شد. سپاسگزارانه، گذاشت تاریکی او را فرا بگیرد.

سی دقیقه بعد، صدای تلق آرامی آمد و اتاق شروع به تغییر کرد.

اگر آلکس می‌توانست چشم‌هایش را باز کند، می‌دید میز تحریر، مینی‌بار و عکس قاب شده‌ی پاریس دارند از دیوار بالا می‌روند. یا این‌طور به نظرش می‌رسید. اما در واقع دیوارها حرکت نمی‌کرد. کف اتاق داشت با دستگاه‌های هیدرولیک مخفی پایین می‌رفت و تخت را - با آلکس روی آن - با خود به اعماق هتل می‌برد. تمام اتاق چیزی نبود به جز یک آسانسور عظیم که داشت سانتی‌متر به سانتی‌متر در زیر زمین و پایین‌تر از آن فرو می‌رفت. حالا دیگر دیوارها، ورقه‌های فلزی بود. آلکس کاغذ دیواری، چراغ‌ها و تابلوها را آن بالا گذاشته بود. داشت در چیزی فرو می‌رفت که می‌توانست یک چاه تهویه‌ی هوا با چهار میله‌ی فلزی باشد که او را به انتهای مسیر هدایت می‌کرد. صدای تلق آرام دیگری شنیده شد. او رسیده بود.

تخت در مرکز یک کلینیک براق زیرزمینی قرار گرفته بود. ابزارهای علمی از همه سو در اطراف او جمع شده بود. تعدادی دوربین بود - دیجیتال، ویدئو، مادون قرمز و اشعه‌ی ایکس. آنجا وسایلی به هر شکل و هر اندازه وجود داشت و بسیاری از آن‌ها را نمی‌شد شناخت.

توده‌ی درهمی سیم‌پیچ خورده از هر ماشین بیرون آمده و به تعدادی کامپیوتر می‌رسید که روی یک میز کار بلند، کنار یکی از دیوارها، وزوز می‌کرد و چشمک می‌زد. در طرف دیگر، پنجره‌ای در دیوار تعبیه شده بود. اتاق تهویه‌ی مطبوع داشت. اگر آلکس بیدار بود، شاید از سرما به خود می‌لرزید. نفسش به شکل ابر سفید کم‌رنگی بالای دهانش معلق می‌ماند.

مردی فربه که کت سفیدی به تن داشت، منتظر بود او را تحویل بگیرد. تقریباً چهل ساله بود، با موی زرد روغن‌زده و عقب‌رفته و چهره‌ای که داشت به سرعت در میان‌سال‌ی غرق می‌شد، و گونه‌های پف‌آلود و گردنی کلفت و چاق. مرد عینک



و سیبیلی کوچک داشت. دو دستیار کنارش بودند. آن‌ها هم کت‌های سفید به تن داشتند. چهره‌هایشان بی‌روح بود.

آن سه نفر فوراً کار را شروع کردند. با آلكس طوری رفتار می‌کردند که انگار کیسه‌ی سبزیجات است - یا جسد - او را بلند کردند و تمام لباس‌هایش را بیرون آوردند. بعد شروع کردند به عکس گرفتن از او، اول با یک دوربین عادی. از پنجه‌های پاهایش شروع کردند، بعد به طرف بالا رفتند، دست کم صد عکس گرفتند. فلاش برق می‌زد و فیلم به طور اتوماتیک به جلو می‌چرخید. حتی یک سانتی‌متر از بدنش از بررسی آن‌ها در امان نماند. حلقه‌ای از موهایش را چیدند و درون پاکتی پلاستیکی ریختند. برای به طور کامل دیدن پشت چشمش از یک اپتالموسکوپ استفاده شد. از دندان‌هایش قالب گرفتند، یک تکه بتونه به درون دهانش لغزاندند و برای اینکه آن را گاز بزنند، چانه‌اش را حرکت دادند. علامت مادرزاد روی شانه‌ی چپش، جای زخم‌ها و حتی اثر انگشتانش را به دقت ثبت کردند. آلكس ناخن‌هایش را می‌جوید. این هم ثبت شد.

عاقبت، او را روی ترازویی بزرگ و مسطح وزن و بعد اندازه‌گیری کردند - قدش، دور سینه‌اش، کمرش، داخل پاهایش، اندازه‌ی دست‌هایش و مانند این‌ها - همه‌ی اندازه‌گیری‌ها را روی تخته‌شاسی می‌نوشتند.

و در تمام مدت، خانم استلن بوش داشت از آن طرف پنجره نگاه می‌کرد. اصلاً تکان نمی‌خورد. تنها علامت حیات در چهره‌اش، سیگار بین لب‌هایش بود. سیگار با نور سرخی می‌سوخت و دودش به طرف بالا می‌رفت.

سه مرد کارشان را تمام کرده بودند. آن که موی زرد داشت، در یک میکروفن حرف زد. گفت: «کار کاملاً تمام شده.»

صدای زن از یک بلندگوی مخفی منعکس شد. «نظرستان را به من بگویید، آقای باکستر.»

«مثل آب خوردن است.» مردی که اسمش باکستر بود، لهجه‌ی انگلیسی داشت. با لهجه‌ی طبقات مرفه حرف می‌زد. معلوم بود از اوضاع راضی است. «استخوان‌بندی خوبی دارد. خیلی متناسب. چهره‌ی جذاب. متوجه شدید گوشش سوراخ شده؟ این کار را به تازگی انجام داده. در واقع، مطلب قابل‌عرض دیگری نیست.»

«کی عملیات را شروع می‌کنید؟»

«هروقت شما بگویید، شاگرد سابق.»

خانم استلن بوش به طرف دو مرد دیگر برگشت. «رایبِه لَو.» این دو کلمه را به تندی ادا کرد.

دو دستیار لباس‌های آلكس را دوباره به او پوشاندند. این کار بیش از بیرون آوردن لباس‌ها طول کشید. همان‌طور که مشغول بودند، با دقت نام تمام مارک‌ها را یادداشت کردند. پیراهن کورییک سیلور. جوراب‌های گپ. وقتی همه‌ی لباس‌هایش را به تنش کردند، همان قدر در مورد او اطلاعات داشتند که دکتري در مورد نوزادی که تازه متولد شده اطلاعات دارد. همه چیز را یادداشت کرده بودند. و اطلاعات را باید ارائه می‌دادند.

آقای باکستر به طرف میز کار رفت و دگمه‌ای را فشار داد. بلافاصله، فرش، تخت و اثاثیه‌ی هتل شروع کرد به بالا رفتن. همه‌ی وسایل در سقف ناپدید شد و به بالا رفتن ادامه داد. آلكس به حال خود مانده بود و وقتی در چاه به طرف بالا برمی‌گشت، عاقبت به فضایی رسید که آن را به عنوان اتاق شماره‌ی سیزده می‌شناخت.

آنجا هیچ چیز نبود که نشان دهد چه اتفاقی افتاده. تمام آزمایش، به سرعت یک رؤیا، محو شده بود.